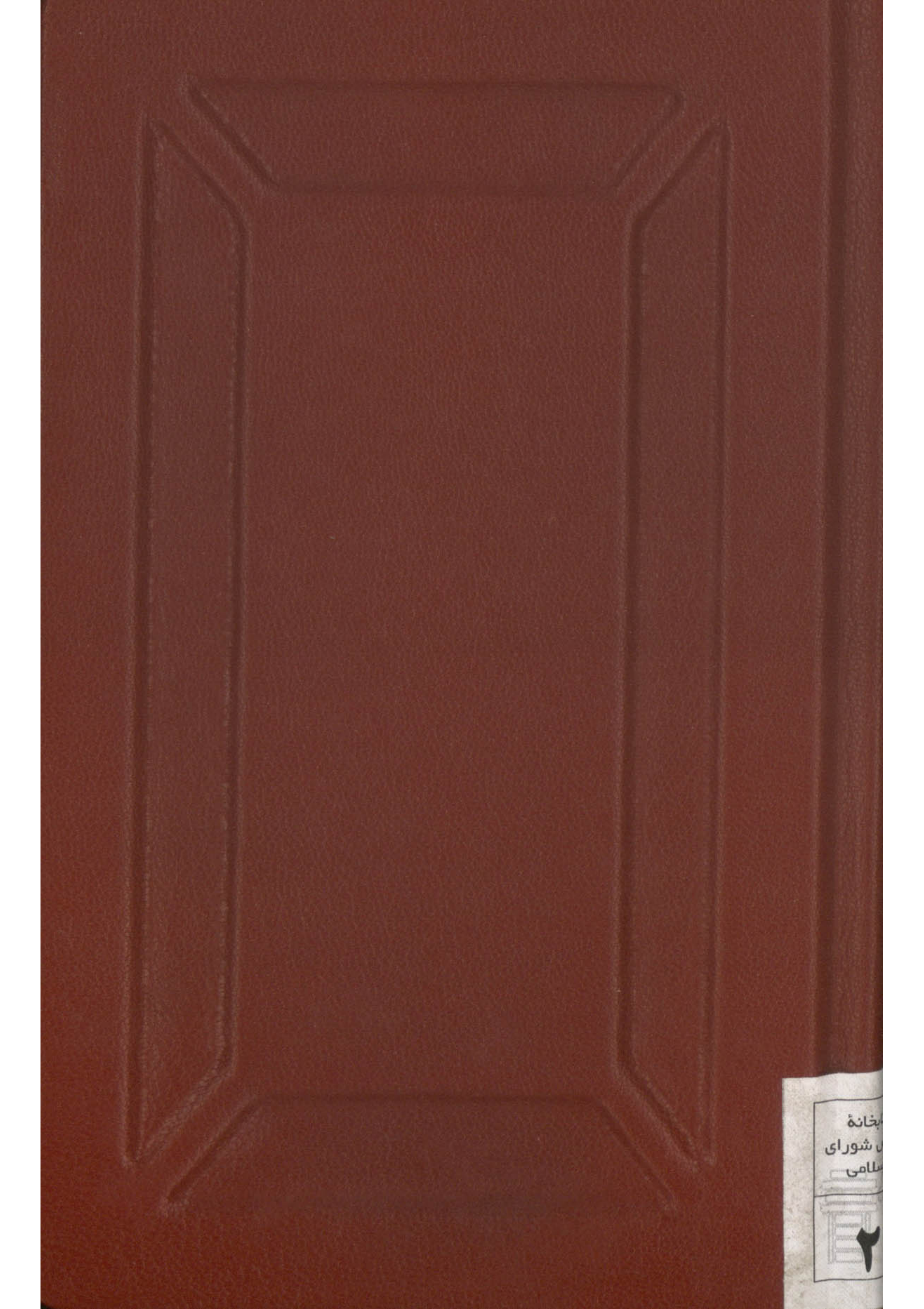

بخانهٔ
شورای
سلامی
۲



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب: اشعار از مشاهیر و غیر مشاهیر

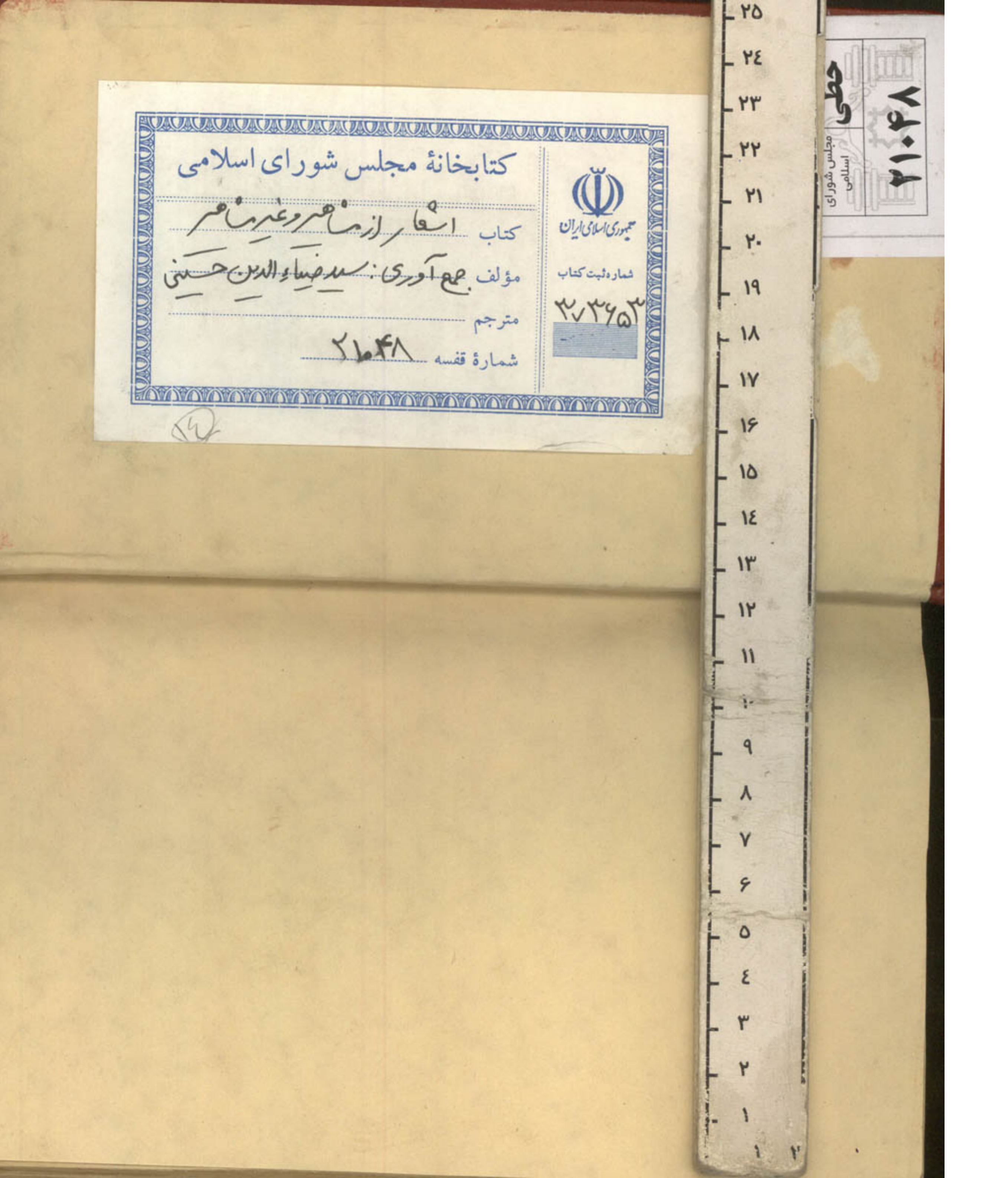
مؤلف: جمع آوری: سید ضیاء الدین حسینی

مترجم

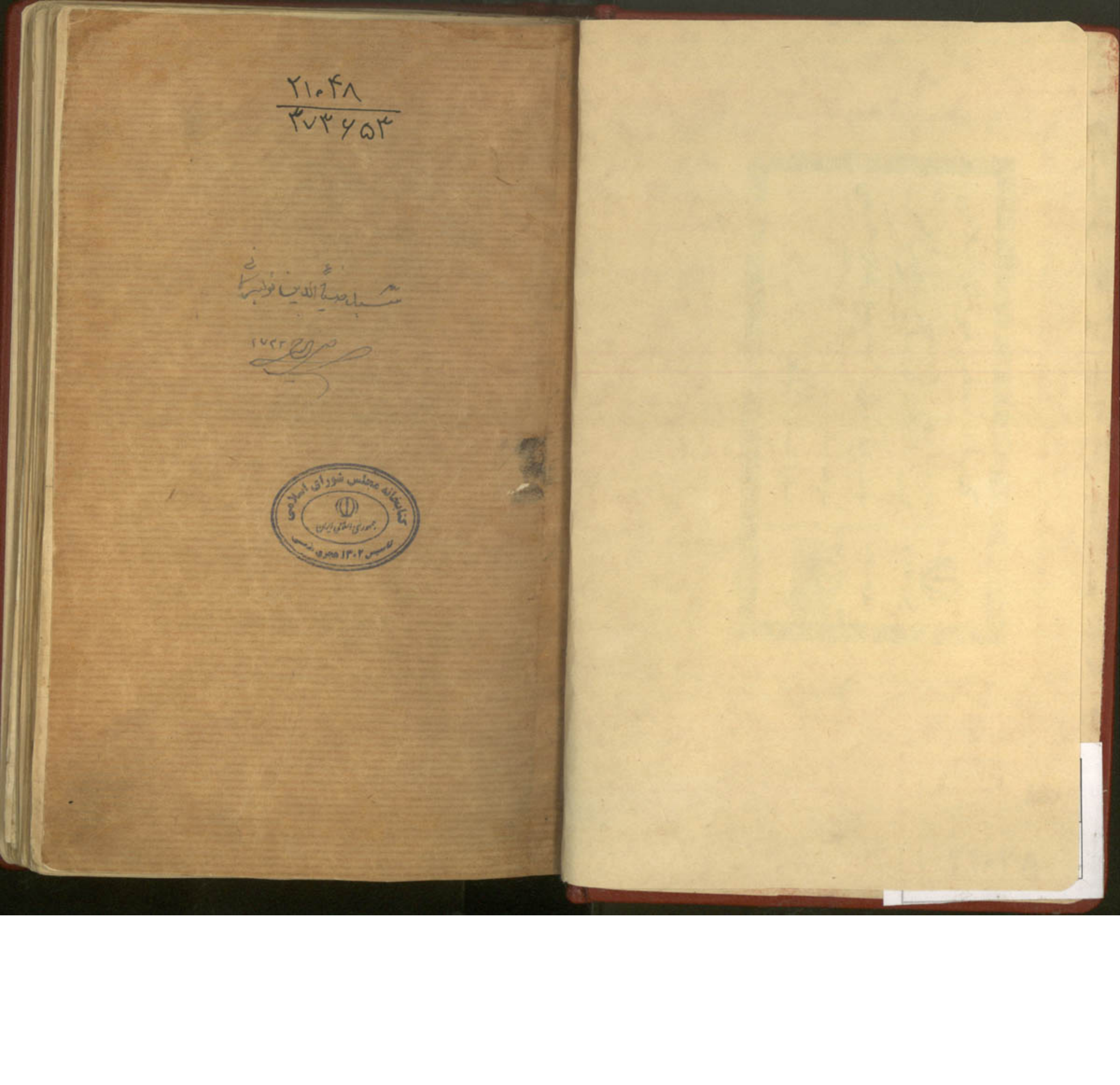
شمارهٔ قفسه: ۲۱۰۴۸

شماره ثبت کتاب: ٣٧٣٦٥٣

خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۲۱۰۴۸



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب ۳۷۳۶۵۳
کتاب اشعار از مشاهیر و غیر مشاهیر
مؤلف جمع آوری: سید ضیاء الدین حسینی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۲۱۰۴۸
خطی
مجلس شورای اسلامی
۲۱۰۴۸


۲۱۰۴۸
۳۷۳۶۵۳
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

مجموعه ایست از آثار طبع ادبا و شعرا و سخنوران که بضمیمه
مقداری از اشعار نا قابل خود جمع آوری نموده تا من باب
یادبود از این کمترین غلامان آستانه حضرت خامس آل
عبا صلوات الله علیه بماند و بدینوسیله دوستان و
ناظرین ارجمند از طلب غفران و رحمت یزدانی برایم
دریغ نفرمایند و در زمان حیات از دعا فراموشم ننمایند
و انا العبد الفانی المحتاج الی رحمة ربه الغنی ضیاء الدین
بن سید شمس الدین الحسینی التویسرکانی الاصل و الطهرانی
المسکن غفر الله ذنوبهما بمحمد و آله الطاهرین صلوات الله علیهم اجمعین

الاحقر سید ضیاء الدین الحسینی

یا قوم اذنی لبعض الحی عاشقة   والاذن تعشق قبل العین احیانا

شعر

بلاء لیس یشبهه بلاء   عداوة غیر ذی حسب و دین

چه خوش است حال مرغی که قفس ندیده باشد   چه نکوتر آنکه مرغی ز قفس پریده باشد
پر و بال ما بریدند و در قفس گشودند   چه رها چه بسته مرغی که پرش بریده باشد

رباعی زیر از آیة الله آقای آخوند همدانی

شنیدم من از عالم نکته دانی   سخن گفت این نکته را در جوانی
دلی را بدست آور از اهل حالی   وگرنه مرنجان دلی تا توانی

زمستان هر رنگ همیشه دلتنگم   فدای دست کسی که نهم در رنگ است
بیا قرین شو اگر راحت جهان طلبی   که در رفاقت طبیعت ضعیف پامال است

صحیح

گر رانده ز درگاه طلبیم زندگی   در بیت باری کام دی و زندگانیم
از دو برکنند آن ... اگر بود مرا   ... که ... جانی بکنیم

[illegible]

-۱-

بسم الله الرحمن الرحیم

ضیاء الدین الحسینی

بتاریخ یوم پنجشنبه غره شهر ربیع الثانی سنه ۱۳۶۷ تنظیم نمودم این دفتر را
برای نوشتن بعضی اشعار و اخبار و قصه‌ها در مورد تحسین بعد و هم جهت یادبودی از این
عاصی و هم مجموعه بوده باشد در مخزن و متضمن باشد آثار طبع شعرا و ادبا و عرفا را
تا ناظرین از ذکر غفران و آمرزش از برایم از نظر فراموش ننمایند و قسمتی از آن
را هم تخصیص داده‌ام برای اشعار و ابیات ناقابل اسرار خود حقیر است تخلص بیان مهدی آل یاحسینی
گرچه هیچگونه تناسبی نداشت نگاشتن آن ابیات با متانت را در مقابل
غزل و سخنان و شکر و لذتی در از لبی شکر نام سخنوران و ادبا عالم صادر گردیده
لکن بمصداق این بیت عمی نموده حافظ) دستم نمی‌رسد که بچینم گلی ز شاخ باری بپای گلبن
ایشان گیاه باشی مقصود نقشی است کز ما بازماند که هستی را نمی‌بینم بقائی
البته مبرهن است در گیاه باعث و محرک آدمی در امور در محلیتی در نظام
رشته زندگانی وی ندارد همانا جلوه ایست از سید و عشق مطلق و بناله آوردن
عاشقان را در وادی پایان آن نگاه مگر هزار پا بسته عشق در ابتدا در عالم تصور
اهم بتصور نیاید اجتماع آن در ازانها با تشخصات و تعینات و اسیری در زندان
چاه طبیعت در فرموده حافظ) شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام تا نگردد
ز تو این دیر خراب آلوده باری حضرت باری را قسم میدهیم بنام عصمت در شب محرم و تمام
شیعیان را توفیق دارین کرامت فرماید و در آن از آن فیض مطلق سرمدی شادمان دل
آنگه بعزیه مجهودا له الطاهرین یا ناظرا فیه سل الله رحمتی لکاتبه المذنب تحت الجنة

از طبع خانم پروین اعتصامی تهرانی در مذمت دنیا

ص یکم

(۱) ای دل عبث مخور غم دنیا را / فکرت مکن نیامده فردا را (۱)
کنج قفس چو نیک بیندیشی / چون گلشن است مرغ شکیبا را
بشکاف خاک را و ببین آنگه / بی مهری زمانه رسوا را
این دشت خوابگاه شهیدانست / فرصت شمار وقت تماشا را
از عمر رفته نیز شماری کن / مشمار جدی و عقرب و جوزا را
علم است میوه شاخه هستی را / فضل است پایه مقصد والا را
دور است کاروان سحر زینجا / شمعی بباید این شب یلدا را
در پرده صد هزار سیه‌کاریست / این تند سیر گنبد خضرا را
پیوند او مجوی که گمراه است / ز نیروان و دهر فزون دارا را
ز آتش بغیر آب فرو ننشاند / سوز و گداز و تندی و گرما را
دیدار تیره روزی نابینا / عبرت بس است مردم بینا را
ای دوست تا که دست رسی داری / حاجت برآر اهل تمنا را
زیرا که جستن دل مسکینان / شایان سعادتی است توانا را
از بس بخفتی این تن آلوده / آلوده این روان مصفا را
از رفعت از چه با تو سخن گویند / نشناختی تو پستی و بالا را

مریم بی بابام لبه لکن …   مرتبت عیسی است مریم عذرا را

بشناس رایکه راه نرود راستی   پیش از روش درازی و پهنا را

خود رأی می‌نباشی در خود رأی   راندند از بهشت آدم و حوا را

پاکی گزین در راستی و پاکی   بر چرخ برفراشت مسیحا را

آنکس برد سعد … ماند …   آماج گشت … دریا را

اول ببین روشنی آمد …   آنگه ببوس این لب طلبی را

پروانه بین از آنکه بسوزد نورش   خرمن بسوخت وحشت و پروا را

شیرینی آنکه خورد فزون از حد   مستوجب است تلخی صفرا را

علم است میوه شاخهٔ هستی را   فضل است پایه مقصد والا را

ای نیک با بدان منشین هرگز   خوش نیست وصله جامهٔ دیبا را

ای آنکه راستی بمن آموزی   خود راه کج از چه نهی پا را

خوان یتیم درکشی و خواهی   باغ بهشت و سایهٔ طوبا را

نیکی چه کرده‌ای در … تا روزی   نیکو دهند مزد عمل‌ها را

آموزگار خلق شدیم …   نشناختیم خود الف و با را

بت ساختیم بر دل و خندیدیم   برکیش برهمن و بودا را

ای آنکه

ای آنکه عزم جنگ یلان داری   اول بسنج قوت اعضا را

از خاک تیره لاله برون کردن   دشوار نیست ابر گهرزا را

ساحر فرعون و شعبده چند ارزد   نور تجلی و ید بیضا را

هنر هزار سال اگر بوزد باد   ندهد شمیم عود مطرا را

بر بوریا و دلق گدا مسکین   نفروختند اطلس و دیبا را

… در یکی قفس نکنند آن   مردار خوار و مرغ شکرخوا را

ولبعضها ایضاً

(۴) رها نیست باید رها کن جهان را   نگهدار زآلودگی پاک جان را

ببر بر شوائب کفن بیکران را   بهم بشکن این طبل خالی میان را

گذرگاه است این سرای سپنجی   برو باز جو گلشن جاودان را

برو ماند دون خانه …   در ویران کند سیل آن خانمان را

چه آسان مدار است … گیتی   چه لرزان گرفت از ترحم گران را

ترا پاسبان است چشم تو و من   همی خفته می‌بینم این پاسبان را

زمینت چو اژدر …   تو باری غنیمت شمار این زمان را

(۶) دروغی … این ریشه … را   تو آنگه کن این خاطر ناتوان را

… در سمع آبادگان …   تو گر سفله نشناختی زیان را

(۳) یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی ولها ایضا بگفت ای بی‌خبر مرگ از چه خوانی زندگانی را

اگر زین خاکدان پست روزی بر پریدستی / که گردونها و گیتیهاست ملک آن جهانی را

چراغ روشن جان را مکن در حصن تن پنهان / مپیچ اندر میان خرقه این یاقوت کانی را

نخواب آسوده ای برنا که اندر نوبت پیری / بحسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را

بچشم معرفت در راه بین آنگاه کن / بخواب آلوده نتوان یافت گنج جاودانی را

زبس در هوش افتادی ترا در ویرانهٔ گیتی / بجیبت برد دیو این گنجهای رایگانی را

دلت هرگز نگشت ایمن از آلودن و تیره / اگر چشم تو دید آنست شرط پاسبانی را

متاع راستی بر گیر و کالای ستمکاری / فراز هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را

بهل صباغ گیتی را که در یک خم زند آخر / سپید و زرد و شنگرفین و کبود و ارغوانی را

اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی / نیاموزی از این بالاتر درس مهربانی را

هزاران دانه افشاندیم و یک گل زان میان نشکفت / ببرستان تبه کردیم و رنج باغبانی را

بگردانیم روی از نور و بنشستیم در ظلمت / رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را

بجای رایت تقوی بعیب جان بپرستیم / ز جسم آویختیم این پرچمهای پرنیانی را

بیفشاندیم جان اما بفر نگاه خودبینی / چه حاصل بهر جز ننگ و خسار این جانفشانی را

(۴) ز جیب کاروان وقت می‌شنیدید ارزنی / برای خفتگان میزان زد آن کاروانی را

ولها ایضا

ز رخچ عیب این راه نه راه خدا است . / ز انکه در آن اهرمنی رهنما است

قافله بگذشت از این راه لیک / کس نشد آگاه که مقصد کجاست

راهروانی که درین معبرند / فکرتشان یکسره آز و هوی است

ای رمه این دره چراگاه نیست / در پس این گرگ بسی ناشناست

تا تو ز بیغوله گذر میکنی / رهزن طرار ترا در قفاست

دیو نهیبی و در افتی بچاه / این گنه تست نه حکم قضاست

لقمهٔ سالوس ترا سیر کرد / چند برین لقمه ترا اشتهاست

خانهٔ جان هر چه ترانی بساز / هر چه ترا ساخت در این یک بناست

کعبهٔ دل مسکن شیطان مکن / پاک کن اینجا نه جای خداست

تا بودت شمع حقیقت بدست / راه تو هر جا که روی روشناست

کاهلیت خسته و رنجور کرد / درد تو درد است و در کارش دواست

حمله نیارد بتو ثعبان دهر / تا چو کلیمی تو و دستت عصاست

روی و ریا را مکن آیین خویش / هر چه فساد است ز روی و ریاست

پای تو همواره براه کج است / دست تو هر شام و سحر بر دعاست

وقت گرانمایه و عمر عزیز / طعمهٔ سال و مه و صبح و مساست

از چه بهر کاه بهان روز و شب / گر نه بنا گندمی و چرخ آسیاست

بر اثر الوان هوس را بدر پرده / تا به پس پرده ببینی چه هاست

دع

(۵) ای که نشد سیر فتنه ز بس سیاحت / وی دل آواره بار حادثه بربادت

در دام روزگار چرا چون فلان ساله / شد پابسته خاطر آزادت

تنها نه خفتن است و تن آسانی / مقصود ز آفرینش و ایجادت

نفس تو گمره است و همی ترسم / گمره شوی چو او کند ارشادت

غافل بزرگ گشته به فزون ساله / بگذشت سالیان عمر ز هفتادت

هر هفته و مهی در به پیش آمد ساله / بر پیش باز مرگ فرستادت

بس روزگار رفت به پیروزی / با تیره ماه و بهمن و خردادت

وادی سفر به پیش و همی بینم / بی رهنما و راحله و زادت

کردآورد و پرستی و خودبینی ساله / بیگانه از خدای چو شد عادت

تا از جهان شغله نه فارغ ساله / هرگز نخواند اهل خرد رادت

دین کرده دهر عجوزه بی شفقت / چون طعمه بهر گرگ اجل زادت

از طبع مرحوم شمس تبریزی

(۶) حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو / و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو

هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن / وانگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو

رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها / وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی / گر سوی مستان میروی مستانه شو مستانه شو

آن گوشوار عاشقان همصحبت عارض شده / آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو

گوید سلیمان مر ترا بشنو زبان طیر را / دامی و مرغ از تو رمد رو دانه شو رو دانه شو

بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را / کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو

گر چهره بنماید صنم پر شو از آن چون آینه / ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو

قفلی بود سیری و هوی بنهاده بر دلهای ما / خواهی گشایی قفل را دندانه شو دندانه شو

یکمدتی در کان بدی یکمدتی حیوان بدی / یکمدتی چون جان بدی جانانه شو جانانه شو

تا کی دو شاخه چون رخی تا کی چو بیدق کم تکی / تا کی چو فرزین کجروی فرزانه شو فرزانه شو

چون جان تو در شد همه از رفته ها شیرین ها / فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو

وله ایضاً

(۷) ملولان همه رفتند در خانه ببندید / بر این عقل ملولانه همه جمع بخندید

به معراج برآیید چو از آل رسولید / رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید

چو او ماه شکافید شما ابر چرایید / چو او چست و ظریفست شما چون پله بندید

ملولان بچه رفتید در مردانه در این راه / چو فرهاد و چو شداد دمی کوه نکندید

چو آن چشمه بدیدید چرا آب ننوشید / چو آن خویش بدیدید چرا خویش پسندید

چو مه روی بتانید ز مه روی بتابید / چو بی خویش نباشید سر خویش ببندید

چو در کان نباتید ترش روی چرایید / چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید

چنان گشت و چنین گشت چرا راست نیایید / بدانید در چونید بدانید در چندید

چنین بر ستیزید ز دلالت گریزید / چه امکان گریز است در دام و کمندید

چو پروانه جانباز تا دید روی شمع | چو مرد وقوف رفیقیه چو القه به بند بید
ازاین شمع بسوزید تن و جان بفروزید | تن ها ز سر پشید چو این کهنه فکنید
ز روباه چه ترسید شما شیر نژادید | خر لنگ چرائید چو از پشت بنهید
خورشید در گفته رو خوانده شما را | خریدار چو طوطی است شما شکر و قند بید

له ایضا

(8) اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد | نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
اگر به آب ریاضت برآوری غسلی | همه کدورت دل را صفا توانی کرد
درون بحر معانی لنگر در آن گهری | که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
گرت به سر دوم عشق سر زند در تو | بدرد او غم دل را دوا توانی کرد
اگر بجیب تفکر فرو بری سر را | گذشته های بقا را قضا توانی کرد
مقربان ملک اقتدا کنند بتو | اگر به پیر بقا اقتدا توانی کرد
ز منزلات هوس گر برون نهی گامی | نزول در حرم کبریا توانی کرد
ولیکن این صفت رهروان چالاک است | تو مانده بین جهان کجا توانی کرد
چو عار خان بر از خلق و گوشه بنشین | گهر ز خوی خود از خلق وا توانی کرد
چنین صفت که تو در بند جامه و نانی | چگونه روی دل از خدا توانی کرد
چو از خدمت آن پادشاه می کنی | در پادشاهی از آن پادشا توانی کرد

له ایضا

(9) ولا تر دکسی بنشین که از دلها خبر دارد | نیز تر آن رخش رود در آن گلهای تر دارد

دراین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران | بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس ترا زو رهزند هر کس | یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد
ترا بر در نشاند او بطراری که می آیم | تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد | نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
بنال ای بلبل دستان ازیرا نالهٔ مستان | میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد
بنه سر گر نمیگنجد درانده چشمهٔ سوزن | اگر رشته نمیگنجد از آن باشد که سر دارد

در صفت

(10) بردلم نقش به بت مهر تو از روز الست | آفرین بر ید نقاش در این نقش به بت
دل شد بیرام از دانش کون و مکان | نقطهٔ خال تو را جست و از این دائره جست
ای سلیمان که ز بیت خاتمت از قطره آب | وه ز بیرحمی آن طایفهٔ دیو پرست
در صف کربلا در ترا دشمن و دوست | آن یکی بر تلف و وآن دگر تیغ بدست
تا کر و اصنو و عیسای گذشتی آری | عاشق آنست که می برکند از هر چه که هست
سر و طشت زر و درج گهر و چوب یزید | گر زبانش بگوید هر و ها که شکست
چوب خیزران بستان انفکک از دست یزید | آسمان بر سر بیرحیه نزد دستی مست

(11) سر نهادی بر سر زانوی ناز | گفت کای بالیس سرو سر فراز
ای درخشان اختر برج شرف | چون شدی سهم حوادث را هدف
ای بطاف دید خالی جای تو | خیز تا بینم قد و بالای تو

بیش از این بابا دلم را خون مکن
نالهٔ لیلی مرا مجنون مکن

ای نگارین آهوی مشکین من
از تو روشن چشم عالم بین من

خیز تا بیرون از این صحرا رویم
رو بسوی خیمهٔ لیلی رویم

عمه‌ها و خواهرانت سربسر
جملگی در انتظارند ای پسر

رفتی و بردی ز چشم ما به خواب
اکبرا بی‌تو جهان بادا خراب

تو سفر کردی و آسودی ز غم
ما در این وادی گرفتار الم

(۱۲) زنده دلی در صف افسردگان
رفت به همسایگی مردگان

حرف فنا خواند ز هر لوح پاک
روح لقا جست ز هر روح پاک

کارشناسی پی تفتیش حال
کرد از او بهر ادای سؤال

کین همه از زنده رمیدن چرا است
رخت سوی مرده کشیدن چرا است

گفت پلیدان به مغاک اندرند
پاک نهادان ته خاک اندرند

مرده دلان خفته بروی زمین
بهر چه با مرده شوم همنشین

همدمی مرده دهد مردگی
صحبت افسرده دل افسردگی

زیر گل آنانکه پراکنده‌اند
گرچه به تن مرده بدل زنده‌اند

مرده دلی بود مرا پیش از این
بستهٔ هر چون و چرا پیش از این

زنده شدم از نظر پاکشان
آب حیاتست مرا خاکشان

حافظ

(۱۳) ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه بین نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی به دوست که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

(۱۴) سحرگهی رفتم به در میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه به خرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

به هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده

به طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب به تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به در آی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده

(۱۵) بجد و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش
بکردگار رها کن مصالح خویش

بپادشاهی عالم فقر و نیاز رسد
اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

ز ننگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی
مشو به سان ترازو در پی کم و بیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش

هنوز بادهٔ اقسام صنع قسمت کرد
در آفرینش از انواع نوش وارد و نیش

ربا حلال شمارند و جام باده حرام — زهی طریقت و حق زهی شریعت و کیش

(۱۶) نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب — ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

(۱۷) ما در این در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم — از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم ز سرحد عدم — تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم ز بستان بهشت — به طلبکاری آن مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین — به گدایی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار — که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

(۱۸) باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چکار — کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید — این دل شوریده تا آن زلف و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

(۱۹) نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاه‌داری و آیین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند
در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم — که در محیط نه هر کس شناوری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی‌بچه‌ای شیوهٔ پری داند
بقد و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده‌پروری داند

(۲۰) ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش
امروز زنده‌ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش
مرد خداشناس که تقوی طلب کند — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
گر آه من شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش پر گنه باش
از خارجی هزار بیک جو نمی‌خرند — گر کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چو امام هشتم و سلطان دین رضاست — از جان ببوس بر در آن بارگاه باش
دستت نمی‌رسد که بچینی گلی ز شاخ — ای دل بپای گلبن ایشان گیاه باش

چو گذشت زینب مبتلا بله (۲۱)
رایتِ الحسین مقتّلا
چو یکی سفینه ز پا و سر
بهوای هستی داد گر
ز تجلیات جمال حق
ز دو فا نوشته بهر ورق
چو تو دیده گشته برادرش
سخنی شنیده ز حنجرش
در گذرنه تو برادرم بله بله
بفدای پیکر تو سرم
اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت (۲۲)
بهنگام آن بیضه پروردنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ
دختر طبع از سخن رشته گهر آورد (۲۳)
دختر از این قبیل گوهر جان تازه
آورد از کجا و کی مادر این‌چنین

سری فلکه بعد ابتلا بله
وعلی التراب مجدّلا بله
بمحیط خون شد غوطه ور
شد غرق لجهٔ لجه لا
شد مصحف نه ورق ورق
در انا الشهید بکسر بلا
ز دو فا کشیده در برش بله
فاجابها در بلی بلی
ز شرار حسرت مادرم بله بله
لم فی التراب مجدّلا او مرمّلا
نهی زیر طاووس باغ بهشت
ز انجیر جنت دهی ارزنش
در آن بیضه دم در دمد جبرئیل
برد رنج بیهوده طاووس باغ
بهر نثار دست دخت پیمبر آورد
مادر روزگار هی کاش دختر آورد
فاطمه در مظهر قدرت داور آورد

چو که خواهش بزرگ بود از همه زنان سزد
حق چو نه بود همسرش در همه کثرت از آن
چو نه بچه مثل ملک فخر کند با بدین
آن از ان دم در آورد بچه آورد
ان بهترش که یا رحمه یجیم انبیا
ناله واحسین از او سزد ز کیچان گران
مادر اکبرش ز بچه سر بریدن ای نه
روز جزا شود سر شد قیامتی دگر
رشته جان ابن ... گسسته از ... ان
شافع عرصه جزا او فقط ... را
نه بر اگر شفاعت آورد بجو نهان او
وگر چه تربت آن کودک صغیر آمد (۲۴)
به لیلی بشارت بار زکاه بر ... تیر
دگر بچه صغیرم ولی بر تبه کبیر
اگر بکار رود ... ولی
ولی چو گوهر ... آب را بهائی نیست
گرفت مادر آورد ... او بر دو پدر

جاریه و کنیز او سال و ماه جز آورد
لازم و واجب آمدش خلقت حیدر آورد
بو البشر از نتاج سلمان و ابوذر آورد
جامهٔ فردین خویش ز خون تر آورد
او فقط آنزمان در او بر کف خود سر آورد
گوش تمام اهل محشر ز فغان کر آورد
مادر و پر گم بابش در صف محشر آورد
چون ز جفا بریده سر قامت اکبر آورد
کاکل غرقه خون آن جعد معنبر آورد
بیرق واژگون چو عباس دلاور آورد
کیست در این روز آن و بر طه زار آورد
(۲۵) ز فرخ بیدری ... ملک بزیر آمد
تو را شیر ز گفتن چو بچه شیر آمد
کبیر دانه مند آب چون صغیر آمد
در تب ... اگر چه دیر آمد
بو ... در بسی حقیر آمد
در این پسر ... از جان خویش سیر آمد

۱

ص نوزدهم

زتشنگی نه تن اصغر نه شیر در پستان
گذر عقیق لبش گر نکرد راحت سینه
گرفت بر سر دستش چو گوهر غلطان
کشید ناله حسین که سپاه کوفه و شام
اگر بنزد شما قدر او حقیر بود
بغیر قطرهٔ آبی نخواهد او ز شما
برای کودک بی شیر آب میطلبیم
بجای شیر لعب کرد آب انطفوا
رسید آب ز پیکان بحلق تشنهٔ او
بچه تسلی با تبسم بهشنو
بگو بمادرم اگر که کودک [illegible]
نمیدانم چه بر سر خامه [illegible] وفائی (۲۵)
بصبح دختر زهرا چه خواهد سخن گوید
با آهنگ حسینی صبح خاتون حجاز زیرا
چه خاتون آنکه او را زن حق [illegible]
حیا نه نقاب او لیو عفت [illegible]
بیا عصمت تماشا کن که از بهر [illegible]

(۱۶)

مراد دل از غم این طفل در نفیر آمد
[illegible] ز بخت آن برنگ قیر آمد
میان معرکه ناچار و ناگزیر آمد
خود این پسر ز روایت که بی‌شیر آمد
ولی بنزد خدا قدر او کبیر آمد
حقیر نیست ولی خواهشش حقیر آمد
در تیر حرمله لحد شیر آمد [illegible] آمد
بجای آب شرار از خدنگ تیر آمد
چو مرغ بسمل در خون ز روی صغیر آمد
در سوز تیر بحلقم چه دلپسند تیر آمد
ز شیر سیر نشد خون ز تیر سیر آمد
در خواهر سری از اسرار نهانی عیان دارد
در با [illegible] منصوری انا الحق برزبان دارد
بعید شو رو ز او خواهد عالم را ایگان دارد
چه خاتون آنکه جبرئیل سراند آستانه دارد
ز عصمت آفتاب او [illegible] ندارد
در این بازار یوسف هم کلاف [illegible] ندارد

ص هفدهم

بزرگی شان نبیند ولایت در خور حیدر
تکلم کردنش با هر که دیدی ماشی میگفتی
بود [illegible] حق آن عصمت مطلق که از عفت
بود کرسی افلاک کمتر پایهٔ تختش
ز شرم روی او باشد در این بهر [illegible] را
نمیگوییم بود مریم کنیز مادرش زهرا
زنی با این همه شوکت ندیده کس دوران
چرا با این همه جاه و جلال و عقیله دوران
خود گفتا [illegible] بی‌خبر از سر انجمنی
ندانم باور نگردید [illegible] مردم
در این محضر بود [illegible] چه خود ناظر
حیا از روی زهرا میتوانم در نه میگفتم
سخن آهسته تر باید در شاید [illegible] زهرا
صبا رو در نجف برگو به آن شیر یزدان
جگر از داغ مرگت [illegible] زینب
نفس از داغ اکبر قیامت داغ و چون قمری
پس از قتل حسین با کجا [illegible] زینب

(۱۷)

نه این دارد نه آن اما نشان از این و آن دارد
لسان حیدری گویا در نطق لسان دارد
کمسینه جا که او با بغض فرقه آن دارد
اگر گویم در قوم قدر و جای شیر نزدیان دارد
[illegible] زمین و آسمان [illegible] پنهان دارد
اگر راضی شود آدم [illegible] منت بجان دارد
زنی با این همه سطوت [illegible] شان دارد
میان کو چه [illegible] عیان دارد
در هر کس [illegible] تر فزون تراشی ندارد
در دود آتش [illegible] دارد
وگرنه گفتمی زینب چه [illegible] دارد
در زینب سر [illegible] دارد
وگرنه سوز [illegible] خطر بر جان دارد
در زینب در دو شق و کوفه جسم [illegible] ندارد
بزیر بار محنت سرو قدی چو کمانه دارد
بپای سرو قد شه ز اشک خون چو نی روانه دارد
گر از طفل صغیر تشنه لب [illegible] دارد

(۲۶) ایا غریب دیار بلا در ملک بجاتی — از نزحی ره — پس از تو غربت دوران مرا حیات وهی [illegible]
تمام تشنه وصل و تو خود چو آب حیاتی — سهیر المضاجع رکبه تهیم فی الفلوات
ترید آب چه دانی در کنار فراتی

بران بجانب عمر تو آشتی تو ز رفتن — بجسم من تو چو جانی ز روح فی کنم من
چگونه دست بگیرم روی بجانب راشی — شیم سوی تو روز است و در ایام تو روشن
وان هجرت مرا او عشقی وعده آتی

ز لعبه مادر و باب و برادران رشیدم — بزیر سایه لطف تو خویشتن بکشیدم
در تا بباغ حیاتم تو شوی تو نخل امیدم — چه آدمی بجلالت ندیدم و نشنیدم
اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی

ز دشت کربلا جز الم اثر نگرفتم — بغیر گریه و غم ز آنگه چشم تر نگرفتم
غم از دو ملن [illegible] جز نگرفتم — اگرچه در بیابانم امید بر نگرفتم
سفر الزمان و [illegible] لیقول انک آتی

دلم ز روز ازل خوش بحسن خوی تو باشد — بهر طرف در کنی رو بجستجوی تو باشد
تنم اسیر کمند [illegible] و کمند موی تو باشد — شبان تیره امیدم بر صبح روی تو باشد
لقد افتش عینی الحیوة فی الظلمات

ببین عمل پریشان رخ تو خوش تو ما را — کشد بهر طرف شوق تو بکوی تو ما را
تو چون گلی و [illegible] بوی تو ما را — در بهجرون چرا است عشق روی تو ما را
شممت رائحة الورد ان شممت وفاتی

مرو ز بهر خداوند بوی فوقه به خو — ز بهر کشتن تو بین ستاره شر جفا جو
نگاه جان برادر مرا اسیر بهر سو — اضاف مسک و از جور استغیث و ادعو
در هم گمنه بلائی و هم کلید نجاتی

مرا بهشت برین است با وجود تو گلشن — چگونه با تو کنم صبر با تو باشم ایمن
چگونه بی تو بمانم در ملک غم بسر من — ز چشم رحمت ننشین بگانه بی رایش من
احبتی اجبرونی کیات [illegible] عداتی

(۲۷) ایضا
گفت زینب بحسین ای شه اقلیم ولاء — دیدی آخر ملکم داغ تو بر بی [illegible]
جیتواری جان برادر دلم از دست بداد — نیزه بر بغل از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم برسد تیر بکار

سکینه زینب بیچاره جمع زنان — همه بیچاره و مهجور همه زار و نالان
هجر تو برابر برادر ز دلم تاب و توان — حکم اگر بگنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو جنونم در ما الله پیش مباد

غیر [illegible] غم و هم عقده ز دوران نخورم — آب خوش رنگ تر از دیده جیحون نخورم
[illegible] دیگر قوت همه عمر بجز خون نخورم — همه شب [illegible] خون می خورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو [illegible] ام بچه باشم دلشاد

جست از [illegible] جفا خانه ز بنیاد شدی — رفته جانی از [illegible] [illegible] شدی
[illegible] — [illegible]
[illegible] چشمه خونین [illegible]

(۲۸) بر سر جسم شه همین زینب با پر از الم   گفت با درد از غمت گریه شراب حاصلم
زانکه در دیرگان ببین پر طبیب درگلم   با فراق دلستان بکه نشسته در دلم
میرود و نمیرود ناقه بزیر محملم

چون برم از نزد تو تو گل و من چو بلبلی   کی برود ز خاطرم چونکه همیشه در دلی
من ز خیال روی خود هیچ نکش ما قها   یار شکفته شد چون برسد بمنزلی
با دولت همچنان ورنه هزار منزلم

مهر خدا تو سر رها صبر کن و سبک برو   رحم نما بکودکان صبر کن و سبک برو
جانی نمند کشتگان صبر کن و سبک برو   بار گشت درانیزان صبر کن و سبک برو
کز طرفی ترحکیشی و ز طرفی سلاسلم

ای شه زار اشقیا خیز و نظر بمن نما   گشته از ستم اسیر خوار شدم من از جفا
بر طرف شتران ببین خوار و شتر بجهل   بار کشیده جفا برلب درسید وفا
راه بپوشید و دمی زپی واقعات مشکلم

دیدن روی خود با بهر ثواب کی شود   منزل بیکسان زکین شاه خرابه کی شود
بیتو بجسم خواهرت طاقت و تاب کی شود   معرفت جمعیت ما اید حجاب کی شود
گرچه شخص غایبی در نظری مقابلم

ای تو بجسم جانمی کشته ز بحال من   طاقت و هم توان ببین در شکسته بال من
رفته روان ای [illegible] عاقبت و آمال من   ذکر تو در زبان من فکر تو در خیال من
چون بروم من رفته در رگ و در مفاصلم

ایضاً از شوقی ره

(۲۹) ای تشنه لبان نزد تو خوش آمده ایم   با دل پرمحن و سینه پر آه آمده ایم
حشمت و جاه ترا کرده نگاه آمده ایم   ما در این در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

تا بهوای وصال تو نهادیم قدم   بر خط غیر ترکیب کشیدیم قلم
از کف پیر خرابات گرفتیم رقم   رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا با قلیم وجود این همه راه آمده ایم

هر چه جز عشق تو را که بجهان باشد زشت   هر که ذکر تو خوبست چه مسجد چه کنشت
روضه خلد برین را دوم از عشق تو گشت   سبزه خط ترا دیدیم ز بستان بهشت
بطلبکاری آن مهر گیاه آمده ایم

توشه دشت بلائی و ترنج سرور دین   عالم کون و مکان است ترا زیر نگین
ما گدایان سر کوی تو باشیم یقین   با چنین گنج درشه خازن از درج الامین
بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم

چاره گر بجز از راه تو جوئیم خطاست   عفو تو عفو خدا عشق تو عشق خداست
گر ببخشی تو با غمزدگان چه رواست   لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
در دو این بحر کرم غرق گناه آمده ایم

در جهان بی رخ زیبای تو ما را چه کار   گر به بر غیر تو با آینه حیا به کنار
گریه از هجر غریبی تو چون ابر بهار   آبرو میرود ای ابر خطا پوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

(۳۰) در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم — بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
بصبح الصباح قیامت که سر ز خاک برآرم — بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم — جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم
بجمعی که درآیند شاهدان دو عالم — نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بجز انگاه عدم گر هزار سال بخسبم — بخاک عافیت انگه که در خاک کوی تو باشم
می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان — مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

(۳۱) جبرئیل از حضرت خلاق عشق — آمد اندر خدمت مشتاق عشق
ربه زد از جان و دل بر درگهش — سر همی مالید بر خاک رهش
گفت از حضرت سلام آوردهام — هم درود و هم پیام آوردهام
گر بدی ای محرم لبریز عشق ها — ای تو بر عشاق سرمشق ها
باری ار خواهی ترا باری کنیم — خوان ز جسم کربلایان خالی کنیم
گر حیات جاودان خواهی دهیم — جان بجسم کشتگان خواهی دهیم
هر چه خواهی آن بیان کن بر ملا — زانکه تردید تو ئی حاجت روا
شاه گفت ای محرم اسرار حق — وه چه خوش آوردهای گفتار حق
جبرئیلا هستیم از هست اوست — هستی من سربسر ز هست اوست
در رهش جان و سر و پیکر دهیم — صد هزاران اکبر و اصغر دهیم
جبرئیلا عاشقم بر ذات او — مات اویم مات اویم مات او

هان برو زاسرار حق فاش مباش — در میان یار جز جانی مباش
زودتر رو از بر من جبرئیل — تا برد شمر لعین سر من جبرئیل
(۳۲) پس ندا آمد ز خلاق جلیل — سوی آن نوباوهٔ پاک ضمیر
کی تو سرحلقهٔ عشاق ها — ای تو بر عاشقان مشتاق ها
ای وجودت رفته در راه ما — ای مسلم از تو دین و شهرها
حال تو چون نیست در این ابتلا — گر بنا چونی تو در رنج و بلا
ما بتو یاریم خود تو یار ما — نیست جز تو محرم اسرار ما
حاجت گر هست با ما این زمان — کن بیان ای باعث خلق جهان
گر برای کشتگان خواهی حیات — میدهم اکنون حیات اندر ثبات
زنده او حق چه بر گوش حسین — عین حق شد سربسر هوش حسین
پس جواب از بهر حق آغاز کرد — با زبان حال با حق راز کرد
با هزاران ناله و عجز و نیاز — گفت کی معبود من ای چاره ساز
حاجت من از تو جز تو هیچ نیست — هیچکس از امر تو سرپیچ نیست
من نیم آنکس که نالم از بلا — زانکه آمد البلاء للولاء
من نه از جسم تا نالم از خسان — یا بجا خواهم ز بهر ناکسان
کی حلیم تا ار از بهر پسر — من فدا خواهم ز لطف دادگر
آتش عشقت بجانم گلشن است — از تو روح از تو جان از تو تن است

من نه یعقوبم در از قصه جوان | نالم ای دادار از سوز نهان
نیستم یوسف در زندان غمم | خواهم از غیر تو من دفع الم
من نه ایوبم نه یونس در جهان | تا شکایت آرم از این ناکسان
من نه عیسایم نه موسی ای ودود | تا فرار آرم از این قوم عنود
من حسین وارث پیغمبرم صمد | غرق عشق توام از پا تا سرم
من حسینم کز ازل ای ذوالجلال | عهد بستم با تو هم فرزند و مال
هستی خود در رهت بگیر و بس | یا وراثم ز اکبر و اصغر و بس
من ترا خواهم نخواهم جز تو من | قبض روحم کن خلاصم کن ز تن
تا بقرب اندر شوم جا کنم | این جهان عالم را پر از غوغا کنم
تا بهم در صف محشر زنم راه | ریشه بنیاد بهشت بر کنم

(۳۲) در بر دارانه لب تشنه خیزد و طپش | در بیش چاک ز شمشیر و ز خنجر بدنش
آه از این غم در آن دشت پر آشوب و محنا | یک مسلمان نبدی تا در نماید کفنش
بکه گویم من از این درد از تیغ ستم | نبدی جای یکی مو به زنیب به تنش
چکنم گرد چه از دست سپاهان جهول | بهر انگشتری از خنجر کین اهرمنش
بلبلان چمن ختم رسولان ز جفا | خوار گشتند همه در کف زاغ و زغنش
پسر فاطمه در دشت بلا هر چه بگفت | که دم رخت کسی گوش نداد سخنش
عوض اینکه دهندش ز وفا جرعه آب | تیر آمد ز صف لشکر حرامان بر دهنش

چنین شنیدم در لطف ایزد بروی جو منی در ببندد | دری ز رحمتش بگشاید از حقیقت برای عزاداران گر ببندد
چنین شنیدم که هر شب را نظر ز حضرت بسو ببندد | ملک کارش گره گشاید ملک بکیشی کمر ببندد
دلی که رسته ز صبح خیزان عجب نماید اگر که بردم | دعای خود را بگوی جانان ببالم اثر ببندد
اگر خیالش بدل نشسته بدیدم سخن نگوییم چنانکه طوطی | جمال آئینه تا ببیند سخن نگوید جز ببندد

(۳۳) بسان تو آینه خوبان چه کمی در بندیم | بکوه و دشت و بیابان بروی خار دویدم
سوار ناقه عریان تنی برهنه و زردم | دچار خولی ملعون اسیر شمر پلیدم
جگر کبابم از ستم شمر و ابن سعد بداختر | چگونه شرح دهم آنچه را ز بکو کشیدم
دمی ز راه محبت نظر بجانب خواهر کن | ببین اسیر جفا و ذلیل قوم عنیدم
فراق تو نه چنین بهر بود در بر خواهر | قضای حق شده و تقدیر بود اینکه بدیدم
کجا فغان ز غم قتلت تو ای شه عطشان | ولایه پکید چاک برادران ندیدم
کجا روم ز خیالم زمان بیکسی تو | خوش آن زمان که آخر ز ناله تو شنیدم
اگر بکوفه برندم و گر بشام ببندم | دلم خوش است که بهشتی تو ز یمنت روا امیدم
عجب در دشت مرا آنکه بعد قتل تو جانا | کنون برند ز بعد وان همی ببزم یزیدم

(۳۴) همچنه در خرابه گرفتارم ای پدر | آیه گمم ز هر درد و دیو ارم ای پدر
از سوز آفتاب همی سوزدم بدن | بیچاره ترحم بتن ندارم ای پدر
تا کی تنم برهنه دمی گرسنه بیم | در جنگ شامیان ز جفا خوارم ای پدر
آخر از این صغیره چه شود کجی تفقدی | تا نگذری چگونه گرفتارم ای پدر

جانی برلبم رسیده وندیدم جمال تو
گردید خاک تیره فرخنده شمائل
از بس گریسته‌ام نبود جای چشم من
رویم کبود گشته ز سیلی شمر گران
گریم بحال خویش و یا عمه فکار
زینب اگر بپرسی حال من حزین
(۳۵) ایصبا گر ز من غمزده باشد نشان
تکمیل از چه گو رانده وین سوی خرابه
رفته از جسم من زار همه صبر و تحمل
آن یکی از حرم بیچاره پدر خواهد زگریه
تا یکی طعنه زندم ز جفا مرده شد بی
آن یکی طعنه زند کاین اسرا اهل حجازند
(۳۶) برخیز و حال زینب خونین جگر ببین
با کشتگان به دشت بلا گر بتابی سر
از ماجرای کوفه و از سرگذشت شام
از کرد کاینات ز سفر کوفه و دمشق
وارد سکینه از ستم همه یاران خبر

لب آرزو دهر در دلی خود دارم ای پدر
دیوار سایبان تن زارم ای پدر
عریان و زار و بیکس و بی‌یار ای پدر
با آنکه من ز زندگی بیزارم ای پدر
یاد آنکه بر برادر بیمارم ای پدر
جانی رانم از فراق تو بیمارم ای پدر
من ز هجران تو خونشد جگر خواهر نالان
تا به جنین بیجان منگر رو حال اسیران
لیکه ای جان برادر شنو ناله طفلان
آن یکی از غم فرزند کند ناله وافغان
تا یکی در غم ودر عقده پیوز زینب نالان
آن یکی گوید ازکین به ناشنه مهمان
از دختر ستم‌زده حال پسر بپرس ادریه
من بوده‌ام ملاقی آن سر ببر بپرس
یک قصه نشنیدی حدیث دیگر بپرس
بیهوده منازل در رنج سفر بپرس
حال گلی شکفته ز مرغ سحر بپرس

از چشم اشکبار رود بی قرار ما
بال و پرم ز سنگ حوادث شکسته است
(۳۷) چوب ستم برابر سر انور زند یزید
این سر سر حسین است از زدنش پرتو ماه
باشد هنوز لعلی لبش همچو کهربا
این سر سر آفتاب ز وی گرد کسب نور
این سر سر دوان بوسه بر او سیه امام
این سر سر وصی است اینهمه جور ستایدش
زینب چو دید گشت اسیرش شور کرد
دختر بطعنه گفت مزن چوب میزنی
(۳۸) رفتم برون بهوای تو از سر نمیرود
برخیز تا که روی برادر را خواهرت
خواهم برم عیال ترا در وطن ولی
از روی تربت تو سر دار اشقیا است
پهلوی خاک حوزات از نیزه سنان
زان لعل لب تلاوت قرآن بود بنیه

روی چون بوی شهیدان گه رو بپرس
برخیز و حال طایر بشکسته پر بپرس
تیر اکبر یکیان و پیمبر مزن یزید به لب
بودی مدام زینت آغوش فاطمه
از بس کشیده تشنگی این سر کربلا
خولی نهان است بجا گشته تنور
آویخته بر دو در وان های شام
اورا روا است چوب زدن که دین
آهسته با ان ستمگر بسخت اشک می‌کند
ظالم به بوسه گاه نبی چوب میزنی
داغ غمت ز سینه خواهر نمیرود
تنها بری روضه رضوان نمیرود
لیلا ز روی مرقد اکبر نمیرود
سوی حجاز عابد مضطر نمیرود
ما را ز یاد تا صف محشر نمیرود
از خاطر نبی پیمبر نمیرود

(۳۷) جوانی چو سرو بالیده ... / از سر حجله — ز دریا بر آید بدر بسند رو ۲
نهادند چشمش بجای عزیز / در او عشق دیده و فتنش و تمیز
سر عابدان گفت روزی بمرد / درخانگی مسجد بیفشان و گرد
بهای کسی سخن مرده دو شنید / روان رفت و ه بر نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / در پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه / در ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خود پسند / که مردان ز خدمت بجائی رسند
ستی — گرستش بگفت از سر صدق و سوز / در ای یار جان بردر دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکندگی دارد تن خویش را
(۳۸) برگرد لا تو بشنو سودا عقبی چگونه / امروز تو گذشت لعبه را چگونه
روانی گر تو جهان خواهی مصطفی / برگرد تو با محبت دنیا چگونه
روزت تمام ذکر معروف این و آن / با ننگ و آه سینه شبها چگونه
اینجا در راحتی نشده ای تکلیف دمی / با مار و مور و عقرب فردا چگونه
در این دیار برای و بیت بهر و یار / در کنج قبر تکیه و تنها چگونه
پوشیده شد هر آنچه نمودی بروزگار / فردا در کرامت شود افشا چگونه

تا پا ترا راست جانب خیری نیروی / از وقت در فنای از پا چگونه
با حق رها بیت و با خویش بدخها / با امروز نهی خالق بشکسته چگونه
از حرمتان حق کن از بهشتی فرار / با کردگار خویش ... آیا چگونه
عمرت تمام گشت نخستین بحق رهی / با آتش خجالت فردا چگونه
پنهان ز دیگران گنهی کردی و گذشت / گردی بخشه وز نشر چو رسوا چگونه
دعوی راستی همی میکنی هدف / با کران های ... آیا چگونه
(۳۹) نکوهش مکن چرخ نیلوفری را / برون کن ز سر باد خیره سری را
تو چون میکنی اختر خویش را بد / مدار از فلک چشم نیک اختری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد / بزیر آوری چرخ نیلوفری را
بسوزند شاخ درختان بی بر / سزا خود همین است مر بی بری را
۴۰ راه دین پیداست لیکن صادق و دیندار کو / یکجهان معشوق بینم عاشق غمخوار کو
دیو سیرتها نگر خود را چو انسان ساختند / با چنین دیوان نگر سلیمان وار کو
گر ببوی و رنگ گوئی چون گلم این هیچ گل / مر ترا پائی پر از خاک و سری پر خار کو
گشت پر طوفان ز نا اهلان زمانه چون کنم / آن کرامات نوح و آن کشتی دریا بار کو
هست پنجه سال تو لاف مردی میزنی / لیک چو مردان غیرتت بر گو چه شد کردار کو
پیشتر از این در راه دین بد صد هزاران مرد کار / گر و هفت اقلیم اکنون یک سپه سالار کو
رفت گبری پیش گبری گفت هم کیشی ترا ام / گفت هم کیش منی در گردنت زنار کو

(۴۱) هر شبی هنگام سحر خواب مرا برد ز هوش | ناگهان هاتف غیبم سخنی گفت بگوش
کای گرفتار هوی و هوسی از جا برخیز | یا ربی پیله عیالت ز دو چشم مپوش
چند اندر طلبش روز و شبی گرد جهان | تا یکی با شدت از هجر کشی آه و خروش
چشم خود بنگر یک بار و ز خودی بیرون رو | تا ببینی که نگارت ترا هست بدوش
چونکه سرگرم هوائی و بنحو مشغولی | عشق آن یار ز دل برکن و از سر بدرش
گر تو بفروخته‌ای جان و دل خویش بیار | خویش را باز با غیار روا جانب مفروش

(۴۲) بحقیقت چو دل از غیر خدا شد مقطوع | شو از جمله لذات مجازی ممنوع
گرچه لذت بجهان نیست برای نظر | لیک آسوده شو از هوس نفس و ولوع
نفس از خواهش خود است کجا برگردد | راستی تا نشاید بسوی اصل رجوع
کی بمقصد برسی تا که توئی تابع نفس | ریشه خواهش و میلش بکن از دل مجموع
مرد این راه [illegible] شد آن از آن آگاه | هر که نور رخ علم ز قعب تو طلوع
پر ز علم [illegible] دل [illegible] دیده | پست شد بر او رفعت سقف مرفوع
مگر از علم شود زنده دل و جان ورنه | آورد میراد [illegible] و جهالت ممنوع
دیگو شنو آن عالم عاشق هم برد که هم است | دائما حاضر صد شب ز خضوع و خشوع
خنک آن قوم در رشته ز قید دنیا | روزها صائم و شبها بسجود و رکوع
طلب علم بود اصل و عبادت فرعست | علم محمول بود [illegible] از آن مرفوع
برو از عالم عامی صفت علم بپرس | تا بدانی در بود علم مطاع و متبوع

(۴۳) شد ز ازل جان ما آئینه ذات فیض | صفحه سیمای دل آمد مرآت فیض
تا تو تحقق یابی ز عشق حق [illegible] | نیست ترا حاصل از همه آیات فیض
گر کنی از خود گذر گردی از او با خبر | هیچ نبینی دگر غیر دلالات فیض
دل ز هوی پاک کن روی بر افلاک کن | نظر بر این خاک کن ببین علامات فیض
چند ز خود بیخودی کاش بخود آمدی | بلکه خبر می‌شدی ز اشعات فیض
خویش دمی ساز کن گوش روان باز کن | بشنوی از هر طرف بدل خطابات فیض
گر شنوی یک خطاب [illegible] | کنی ز گفتار او درک عنایات فیض
بگذر از این خاک و آب خانه تن کن خراب | راه وطن را بیاب ببین عمارات فیض

(۴۴) در عاشقی مجنون مرا [illegible] لیلی | هرجا بجز معشوق کو لیلی لیلی
گردی بجانم چشم [illegible] از کجی و خواری | و ذلیلی یاد هر [illegible] من خلیل
خواست دل من ز غم خواهان [illegible] | اف بر تو ای دنیا [illegible] بیان
این صبح و شام [illegible] | رفیقان کم [illegible] الاشراق والاصیل
این دستهای پر ز سنگ من [illegible] | وان قد چون [illegible] اکبر [illegible]
این تیر تیز و حلق اصغر این عون واین | عباس و جعفر من [illegible] و طالب قتیل
زینب شنیده این گفته [illegible] در [illegible] | گفت ای نور دو چشم حیدر
زو گفتهای تو بجانم [illegible] شد [illegible] گفت | جان خواهر الدهر لا یقنع بالبدیل
خواهر شود [illegible] | یک امشبی [illegible]
[illegible] جان گردان [illegible] | آوازان ز آشیانم [illegible]

قلب مادر از دیوان ایرج میرزا

داد معشوقه به عاشق پیغام / که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بیندم از دور کند / چهره پرچین و جبین پر آژنگ
با نگاه غضب آلود زند / بر دل نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند / همچو سنگ از دهن قلماسنگ
مادر سنگدلت تا زنده است / شهد در کام من و توست شرنگ
نشوم یکدل و یکرنگ ترا / تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی به وصالم برسی / باید این ساعت بی خوف و درنگ
روی و سینه تنگش بدری / دل برون آری از آن سینه تنگ
گرم و خونین به منش باز آری / تا برد زآینه قلبم زنگ
عاشق بی خرد ناهنجار / نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ
حرمت مادری از یاد ببرد / خیره از باده و دیوانه ز بنگ
رفت و مادر را افکند به خاک / سینه بدرید و دل آورد به چنگ
قصد سرمنزل معشوق نمود / دل مادر به کفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در به زمین / و اندکی رنجه شد او را آرنگ
آن دل گرم که جان داشت هنوز / اوفتاد از کف آن بی فرهنگ
از زمین باز چو برخاست نمود / پی برداشتن آن آهنگ
دید کز آن دل آغشته بخون / آید آهسته برون این آهنگ

آه دست پسرم یافت خراش
وای پای پسرم خورد بسنگ

ایضاً از دیوان ایرج میرزا

بر سر در کاروانسرائی / تصویر زنی بگچ کشیدند
ارباب عمایم این خبر را / از مخبر صادقی شنیدند
گفتند که واشریعتا خلق / روی زن بی نقاب دیدند
آسیمه سر از درون مسجد / تا سر در آن سرا دویدند
ایمان و امان بسرعت برق / میرفت که مؤمنین رسیدند
این آب آورد و آن یکی خاک / یک پیچه زگل بر او بریدند
ناموس بباد رفته ای را / با یک دو سه مشت گل خریدند
چون شرع نبی از این خطر جست / رفتند و ولی بتر آرمیدند
غفلت شده بود و خلق وحشی / چون شیر درنده می جهیدند
بی پیچه زن گشوده رو را / با چشم عفاف می دریدند
لبهای قشنگ خوشگلش را / مانند نبات می مکیدند
بالجمله تمام مردم شهر / در بحر گناه می طپیدند
درهای بهشت بسته میشد / مردم همه می جهنمیدند
میگشت قیامت آشکارا / یک باره بصور می دمیدند
امنیت در پیش فاتحی و خلق / طلاب علوم رو سفیدند
یاری علماء هنوز مردم / از رونق ملک نا امیدند



حکایت از دیوان ایرج میرزا

کلاغی بشاخی شده جایگیر	بمنقار بگرفته قدری پنیر
یکی روبهی بوی طعمه شنید	به پیشش آمد و مدح او برکشید
بگفتا سلام ای کلاغ قشنگ	در آنی و ار ز نظر شوخ و شنگ
اگر راستی بود آوای تو	باشند پرهای زیبای تو
در این جنگل اندر سمندر بدی	بر این مرغها جمله سرور بدی
ز تعریف روباه شد زاغ شاد	ز شادی بیاورد خود را بیاد
بآواز کردن دهان برگشود	شکارش (پنیرش) بیفتاد و روبه ربود
بگفتا درای زاغ این را بدان	در هرکس بود چرب و شیرین زبان
خورد دسترنج از حماقت کسی	در بر گفت او گوش دارد بسی
چنان چون بچربی نطق و زبان	گرفتم پنیر تو را از دهان

از ایرج میرزا



اندر خبر بود از نبی شاه حق پرست | چون بوی عرش در شب معراج رخت بست
بر سینه دنی فتدلی نهاد پای | دستی ز غیب آمد و بر پشت او نشست
چون دست حق بدید از لطف دوست بود | از فرط شادمانی مدهوش گشت و مست
گویند پا نهاد بدوش نبی علی | از طاق کعبه خواست چو اصنام را شکست
جاه و جلال بین که یدالله چه نهاد | آنجا که دست حق نهد اقدام [illegible]

از مثنوی

[illegible]

چون دوئی تو هنوز اندر زرفت
رفت آن مسکین و مانده در سفر
بچه گشت آن زخم چه پیری باز گشت
حلقه زد بر در لبیه ترس و ادب
بانگ زد یاری که بر در کیست آن
گفت اکنون چون منی رنج در آ
چون یکی باشد همه نبود دوئی
ایضاً
عاشقی بود است در ایام پیش
سالها در بند وصل ماه خویش
عاقبت چون سینه پاسخ نبود
گفت روزی یار او کامشب بیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب
مرد قربانها کرد و شادی بکرد
شب در آن حجره بسی کرد انتظار
منتظر بنشست و خوابش در ربود
ساعتی بیدار دید خوابش گرفت
نیمه شب آمد یار رو
عاشق خود را فتاده خفته دید
گردکان چند نیز اندر جیب کرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید

رخ چنین باید ترا اندر نهفت
در فراق یار سوزید او ز شر
باز گرد خانه یار باز گشت
تا نجهد بی ادب لفظی ز لب
گفت بر در هم تویی ای دلستان
نیست گنجایی دو من در یک سرا
ای منی بر خیز و آن ای هم تویی
پاسبان عهد اندر عهد خویش
شاه با دولت شهنشاه خویش
از وج از صبر تا شب نبود
دیده چشم از پا تو کی بیا
تا بیابی نعمت عیش با طرب
چون پدید آمد نهفتی از زیر گرد
بر امید وعده آن یار نگار
او فتاد و گشت با خویش آن غفور
عاشق و دلدار را خواب ای شگفت
صادق الوعده آن دلدار رو
اند که از آستین او در ربید
در تو طفلی گر ازین بیاز نیز
آستین دگر دکانها را بدید

رسم است هر که داغ جوان دید دوستان ایضاً رأفت برند حالت آن داغ دیده را

یک صورت دیگر بروز او گیرد از دو
آن دگیای پر او بخش شد گلاب و شهد
گنج بعد آتش بگیرد و رقیبان کشتند
جمع دگر برای تسلی زود آمدند
القصه هر کسی بطریقی نمود ...
آری که دار تسلیت خاطر ...
آری که عشق را که فرزانه ...
تنها که پر دل ... تیر شد
ایضاً
برگشته باران و ... خیام
اطفال خرد سال ز اطراف خیمه‌ها
غیر از یکی ... دستی ... شفقتی نبود
انگشت رفت در سر انگشتری نیار
سیلی ... نامها ... او بر بند
در خاک دوزن ... زند بر نعش
سعدی
چه کسی در آید از پا و تو دستگاه دار
بر وی ... فرود ... ز حشر

وان یک زچهره پاک کند اشک دیده را
تا تو به بی‌کینه دل تخت چشیده را
تا بر کشند شیر از دل خار خلیده را
شرح سیاه کاری و چرخ خمیده را
تسکین دهد مصیبت بردن رسیده را
چون دید نعش ... در خون طپیده را
لیلای داغدیده ز جنت کشیده را
آتش زدند لاله باغ دمیده را
چون در میان آب لغزد کشتی‌ها
هر سو دوان چو لاله دل آتش گرفته‌ها
چیزی نماند در بر آنان ز بار ها
شه گر نهاده ... چو گرد ...
هر صبح و هر شام ...
با نغمه‌ها ... بر آورد ...
گوید آدمی ... نگاه دار
گم از وی رود ... راه دار

همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی / نگهی به خویشتن کن که همه گناه داری
نه طالب آن عشقی که [illegible] / تو چه از [illegible] مردی بگذر از کلاه داری
[illegible] / اگرت شرف همین است که مال و جاه داری
چه درختهای طوبی به نشان آدمیزاد / تو همیشه دار الفت بهمین گیاه داری
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی / که بضاعت قیامت عمل تباه داری
بکه امید روسفیدی طمع است بهر سیاهی / تو که در جوی چندین ورق سیاه داری
تو مسافری و دنیا سر آب و کاروانی / نه متوکل است شیخی که بدین پناه داری

ایضاً

گر منزلتی هست کسی را ز ادب است / کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی / تو ترک صفت کن که از این به صفتی نیست
سنگ و گیاهی که در آن خاصیتی هست / از آدمیی به که در او منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش چه دانی / خوش باش اگرت نیست که بی مصلحتی نیست
آنکس که در او معرفتی هست کدام است / آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت / کامروز برهنه است و براو عاریتی نیست
آن راست بقا [illegible] حرمت / فریاد در [illegible] مرحمتی نیست
آن عاشق مجروح نداند که چه گفته است / خونابه دل است این که بریزد دیتی نیست

ناصر خسرو

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را / برون کن ز سر باد خیره سری را
تو چون خود کنی اختر خویش را بد / مدار از فلک چشم نیک اختری را
اگر تو ز آموختن سر بتابی / نجوید سر تو همی سروری را
به چهره شدن چون پری کی توانی / به افعال ماننده شو مر پری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون / همی بر نگیری نکو محضری را
درخت ترنج از بر و بار رنگین / حکایت کند کله قیصری را
سپیدار مانده است بی هیچ چیزی / از یرا که بگزید مستکبری را
بسوزند چوب درختان بی بر / سزا خود همین است مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد / به زیر آوری چرخ نیلوفری را

محتشم شمس الملک آرا

مراد زندگانی است ای منعم [illegible] گدا را / مسوز ز آتش نخوت دل [illegible] را
[illegible] و شال و حشمت و شوکت / [illegible] روز جزا را
بگیر دامن خالق تو در حق دوا کن / بجای آر چو مردان حق [illegible] را
نگین ز [illegible] یتیم [illegible] محبت / بچشم مهر نظر کن اسیر جور و جفا را
طعام گرسنه ده تشنه آب بنوشان / مریز آبروی کسی [illegible] حیا را

ایضاً

لباس معرفت اندام کس کند زیبا / نه خرقه قاقم و برد یمانی و دیبا
ثمر بیار که از هر شجر نه قامت راست / [illegible] سرو از قد رعنا
زمین بکر [illegible] مغز آدمی هشیار / در تخم هیچ [illegible] زودی حاصل
پدر ز تربیت طفل اگر دریغ کند / پدر نگوی [illegible] فرزند است

از پارسا تویسرکانی

هر آن پدر که نجوید سعادت فرزند | سزای سرزنش خلق و درخور پند است
که سعادت تعلیم و تربیت باشد | برای طلبه از استاد خویش این پند است
هر آنکه طفل به تعلیم و تربیت بسپرد | بقای نام و نشان از که او ز فرزند است
دگر به نام و نشان تیز دل نبندد کس | بدین دو روزهٔ عمر از چه روی خرسند است
ادیب الممالک

ایدل عبث مشو در جهان که کام نیست | کام کسی ز زمانه یکی مستدام نیست
آنرا که شهد عیش بکام است یاد دار | لذ شام غیر زهر هلاکش بجام نیست
گیرم که در بزرگی از جمشید نام تو | اینک نگاه کن که از او غیر نام نیست
زنهار بد مکن که مکافات آسمان | یکدم نمیرود ز پی انتقام نیست
افسر

سروری کار جوانی نباید ای کس | ببین فرشته خصالند یا که دیو و ددند
برای خویش رفیق شفیق گلچین کن | ز مردمی در هنر پیشه اند و یا خردند
ملاحظت بکن اندر بدی و خوبی انت | باختیار برای تو منتخب نشدند
ولی به نیک و بد همنشین تو مسئولی | بهمنشینی مردم باختیار خودند
صحبت تبریزی

آبی است آبرو نه بیاید بجوی باز | از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش
در حفظ آبرو ز گهر بیش سخت تر | کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
دست طمع چه پیش کسان میکنی دراز | پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش
[illegible]
مهل تا بسنگ تو چهره دست | در دست سنگ بباید سنگ است
نبندی سنگدلی اگر بدیهان | نبود از سنگدلان نام و نشان

اندر این دیر سپنجی پیشه کن این چار چیز | تا بماند رخت قدرت در جهان کهنه تو
شوریده
تا نخواهندت مخواه و تا نجویندت مگیر | تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو
صحبت تبریزی

آینه چون از نفسی زنگ رهد | این همه آلایش چه افکنده ای
تا نفسی میکشی ای سست پی | آینه خالیست چو آواز نی
از بینش

این مثل باشد که تا گردون رود دیوار کج | گر ز غفلت خشت اول را نهد معمار کج
پایهٔ کاخ حیات ار کج از بنیاد بود | صحن کج جنبد با جنبد در کج و دیوار کج
چرخ با کجرو از آن زور است کاندر ملک ها | مردمان راست باشند اندک و بسیار کج
راست باید کارها تا هستشان فرهنگ دار | راه کج کردار کج گفتار کج پندار کج
رشتهٔ کج باید که تا زین کارگاه آید قماش | هست دست کارگر یا چرخ کج یا دار کج
قبلهٔ مسجد کج و سوی کلیسا خم شوی | زانکه آنجا نیز زاهد را ببین زنار کج
نیست بحثی بر جوانان گر کله کج می نهند | سالخورده شیخ بر سر می نهد دستار کج
بلبل در باغ این شگفت و بنالید زار زار | گفت بگلبن رسته کج بر شاخهٔ گل خار کج
منزل مقصود اگر خواهی براه راست رو | کی رسد باری بمنزل چونکه باشد بار کج
آفرید ایزد قلم را راست بنگر از چه رو | میکشد انشا بر صفحهٔ طومار کج

پروین
محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت | مست گفت ایدوست این پیراهن است افسار نیست
گفت مستی زان سبب افتان و خیزان میروی | گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست

گفت می‌باید ترا تا خانهٔ قاضی برم / گفت رو صبح آی قاضی نیمه‌شب بیدار نیست
گفت نزدیک است والی را سرای آنجا شویم / گفت والی از کجا در خانهٔ خمار نیست
گفت تا داروغه را گوییم در مسجد بخواب / گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت مستی زان سبب از سر بیفتادت کلاه / گفت در سر عقل باید بی‌کلاهی عار نیست
گفت می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی / گفت ای بیهوده‌گو حرف کم و بسیار نیست
گفت باید حد زند هشیار مردم مست را / ۲ گفت آری لیک در اینجا کسی هشیار نیست

۲ گفت هشیاری بیار اینجا کسی هشیار نیست [illegible]

از فروغی بسطامی

مردان خدا پردهٔ پندار دریدند / یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
هر دست که دادند همان دست گرفتند / هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
یک فرقه ز عشرت در کاشانه گشودند / یک زمره ز حسرت سر انگشت گزیدند
یک جمع نکوشیده رسیدند بمقصد / یک قوم دویدند و بمقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی / بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند
همت طلب از باطن پیران سحرخیز / زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
زنهار مزن دست بدامان گروهی / کز حق ببریدند و بباطل گرویدند
چون خلق درآیند ببازار قیامت / ترسم نفروشند متاعی که خریدند

ایضاً

با من اگر خواجه سری داشتی / هر سر موی تو ام هستی داشتی
قطع نظر کردی از کائنات / جانب من گر نظری داشتی
بر تو شدی سر انا الحق عیان / گر ز حقیقت خبری داشتی

تضمین در مرثیه رقیه خاتون

گفت رقیه ای عمه رو بیرادرم بگو / بی تو پریشان است خواهرت با غم و درد خو بگو
پشت سرت دویدم شهر بشهر سو بسو / گر ترا افتدم نظر چهره بچهره رو برو
شرح دهم ترا ز غم نکته به نکته مو بمو
خسته دلم شکسته‌ام رنج و بلا کشیده‌ام / کنج خرابه جغد تو بار ترنیا رسیده‌ام
بهر امید وصل تو رخت نشاط چیده‌ام / سیر دل از فراق تو خون دل از کجا دیده‌ام
دجله بدجله یم بیم چشمه بچشمه جو بجو
دست بدست نسیب رو بزمین نهاده‌ام / صبر و قرار و طاقت و تاب بیار داده‌ام
غیر خیال وصل تو نیست بدل اراده‌ام / از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام
خانه بخانه در بدر کوچه بکوچه کو بکو
مرغ شکسته بال دل برگشته اسیر چنگ تو / شیشهٔ خاطرم شکست آینه دار سنگ تو
حلقه بحلقه خم بخم زلف سیاه رنگ تو / عارض عنبرین خط گرد دهان تنگ تو
غنچه بغنچه گل بگل لاله بلاله بو ببو

دانهٔ خال عارضت دید دل طایر روان / دید چین طره‌ات کرد نحول آشیان
ترک محبت کجا کی میزار ناتوان / مهر ترا دادی قرین رفته بر قفای جان
بخیه ببخیه نخ بنخ تار بتار پو بپو / گه بدیار شام گه کوفه و گاه کربلا
گه بکنشت یهودی گه بخرابه جا بجا / قصه بگردم زلف کنز بنافعش بپیچ
در دل خویش خواهرت گشت ندید جز وفا / صفحه بصفحه لا بلا پرده بپرده ته به ته
بر من خسته کی رسد رنگ حنای نواله‌ات / بر ورق گل رخت بینم از آنکه شاله‌ات
با غم مهر وصل تو کرده هم قباله‌ات / مانده بیت در حسرت زار برم این مقاله‌ات
خط بخط نقطه بنقطه لحظه بلحظه رو برو

از فروغی بسطامی

حسرت نشاید ز حسرت در گله باشد | مرد نباید به در تنگ حوصله باشد
هوش بهیچم خرید خواجه و ترسم | باز پشیمان از این معامله باشد
راه رو عشق باید از پی مقصود | در قدمش صد هزار آبله باشد
تشنه دلان را پس لیلی به بیابان | خسته دلی در قفای قافله باشد

صائب تبریزی

خوش آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد | همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت ما نیستی چه میدانی | دم بریده کشیدن چه عالمی دارد
لب پیاله نمی‌آید از نشاط بهم | زمین میکده خوش خاک بی‌غمی دارد
ز هجوم عالم فکر خودی نمیشد آنی | در میکده صائب ما نیز عالمی دارد

ایضاً

ایکه از عالم معنی خبری نیست ترا | بهتر از مهر خوش هنری نیست ترا
اگر از خویش بروی ز تله چون مردان | باش آن پرده در دیگر سفری نیست ترا
بگسلی از خویش و بهر خار در خواهی پیوند | در در این ره ز تو ناسازتری نیست ترا
بر شکست قفس جسم از آن میلرزی | در سزاوار چمن بال و پری نیست ترا
نیست در بی هنری آفت نخوت صائب | شکوه از لکنت نکنی گر هنری نیست ترا

از کلیله و دمنه

ای باد صبحدم گذری کن بکوی من | پیغام من ببر بر یار جوی من
او را بگوی تا تو ز کویم برفته‌ای | از آفتاب نور ندیده است کوی من
شد آبروی من همه در عشق ریخته | تا خیره خیره سنگ زدی بر سبوی من

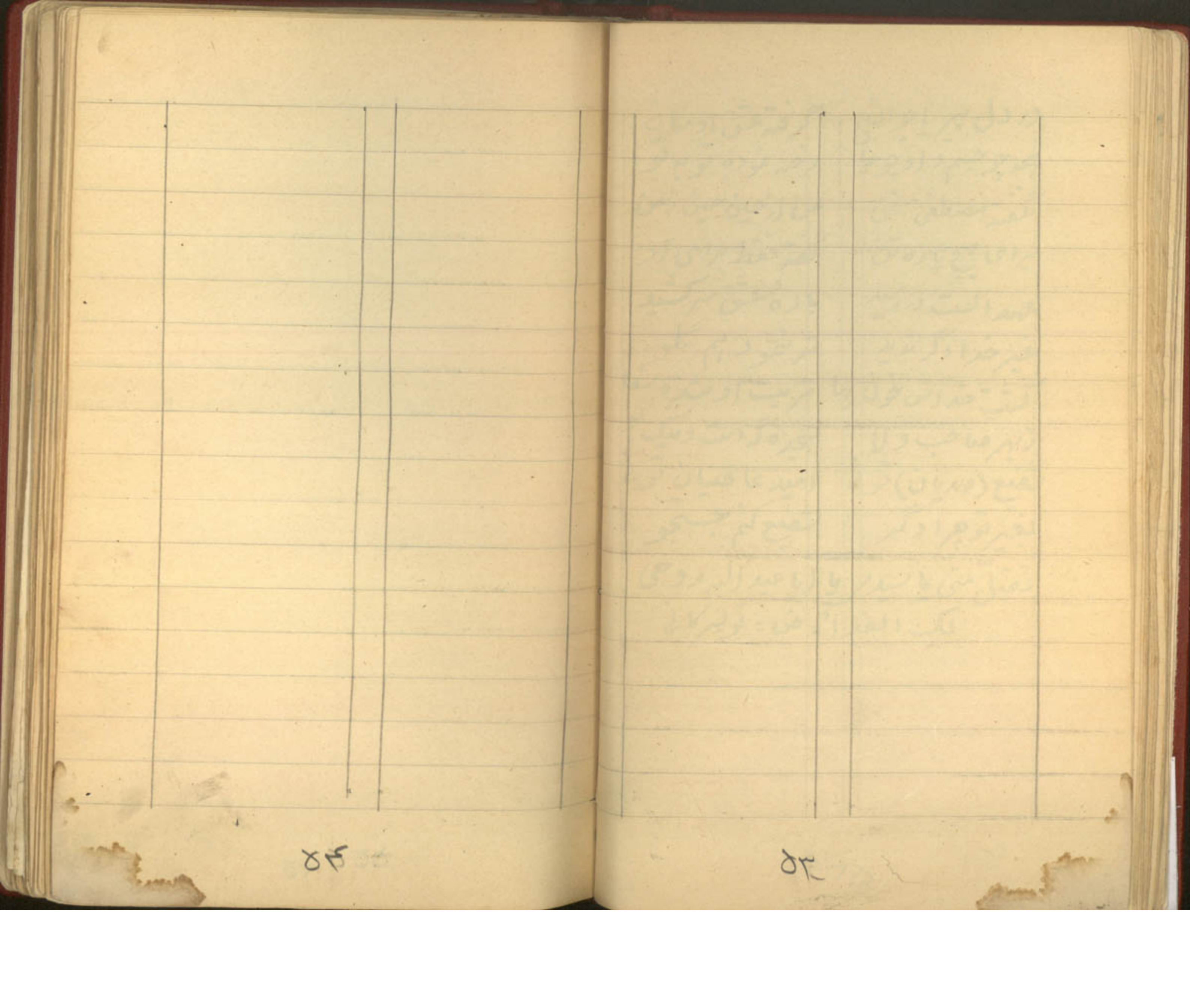
[illegible] لو علم اهل الحجاز [illegible]

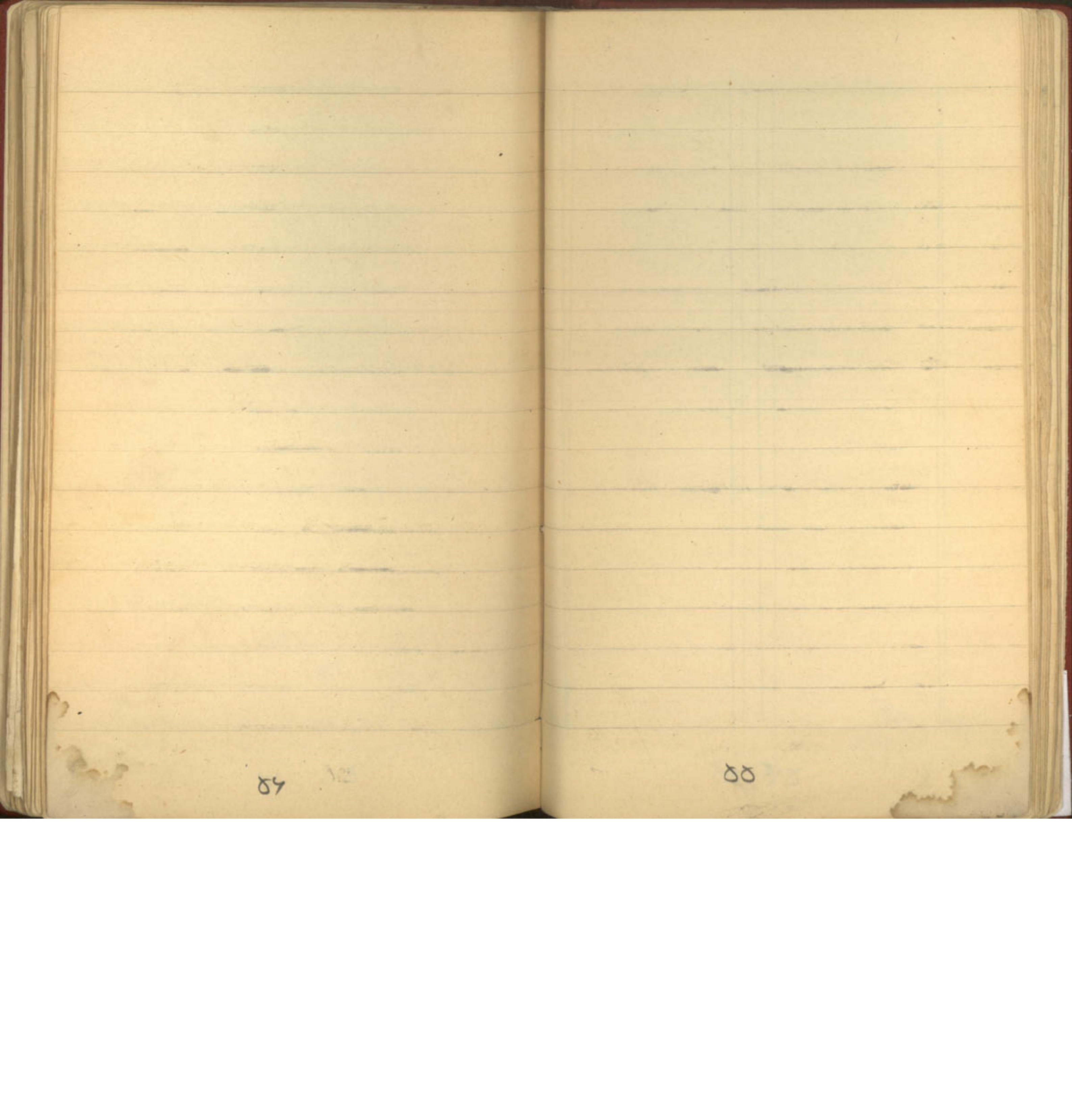
در میلاد خجستهٔ حضرت سید الشهدا علیه السلام

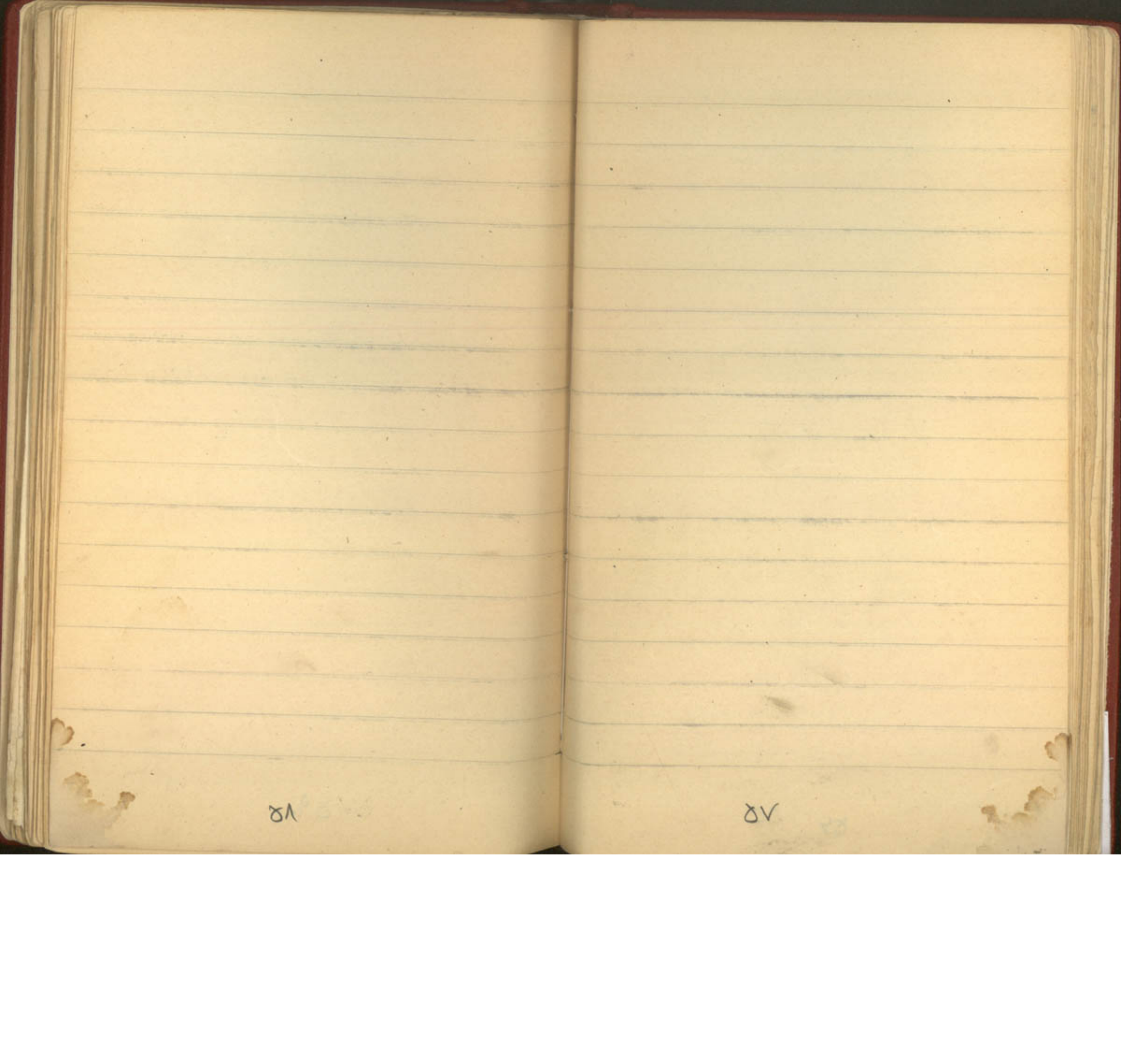
با صبا پیام من	۱	ببر شتابانه سو بسو
بهر بلاد و قریه‌ای	۲	کوچه بکوچه کو بکو
بعاشقان عشق حق	۳	بساکنان نُه طبق
بلکه بکلّ ماخلق	۴	با فرح و شعف بگو
مژده که یار میرسد	۵	ز ره نگار میرسد
دلبر بی بدیل ما	۶	بسوی ما نموده رو
دُرّ نهفته در صدف	۷	صدف عُصارهٔ شرف
ز بطن مام انکشف	۸	گوهر عشق و خلق و خو
قبلهٔ عارفان حسین	۹	رهبر سالکان حسین ع
آنکه بماتمش رود	۱۰	آب ز دیده جو بجو
غیر حسین و کربلا	۱۱	ندیده کس در این سرا
نموده باشد بپا	۱۲	دینمه شور در تار و پو
~~ما وقع و لادتش~~	۱۳	~~خبر دهد ز رتبه اش~~
ما وقع و لادتش	۱۴	نتیجهٔ شهادتش
خبر دهد ز رتبه اش	۱۵	نکته به نکته مو بمو
	۱۶	

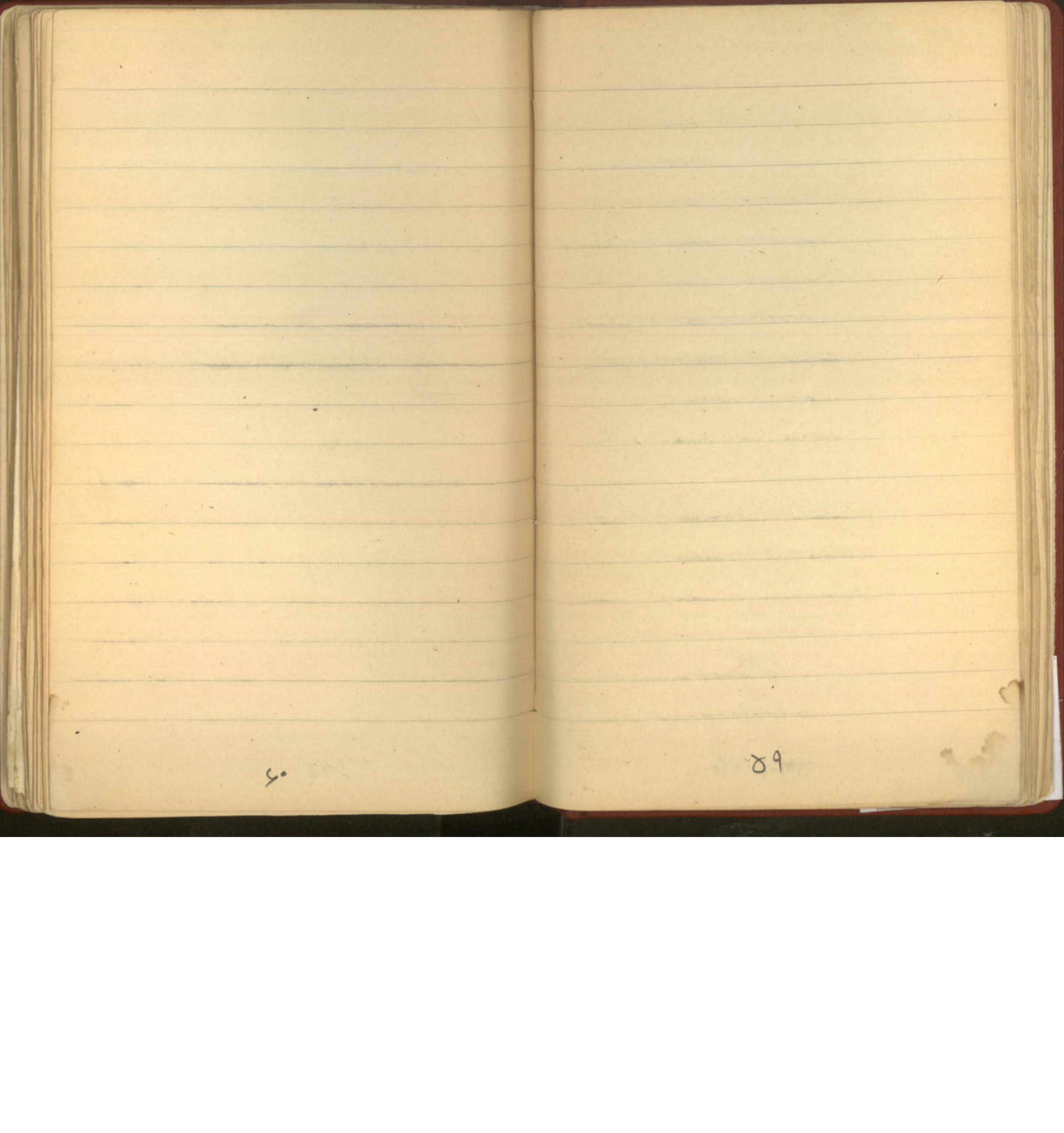
در دل پیر یا جوان — گرفته عشق او مکان
همه چو جسم و او چو جان — رخنه نموده تو بتو
نگفته مصطفی سخن — من از حسین حسین ز من
برای هیچ پاره تن — گفته فقط برای او
عهد الست در رسید — بادهٔ عشق سر کشید
غیر خدا دگر ندید — تر ننمود هم گلو
گشت خدااش خون بها — تربت او شده شفا
ز بهر صاحب ولا — سجده گه است و نیک بو
شفیع (مهدیان) توئی — امید عاصیان توئی
بغیر تو چرا دگر — شفیع کنم جستجو

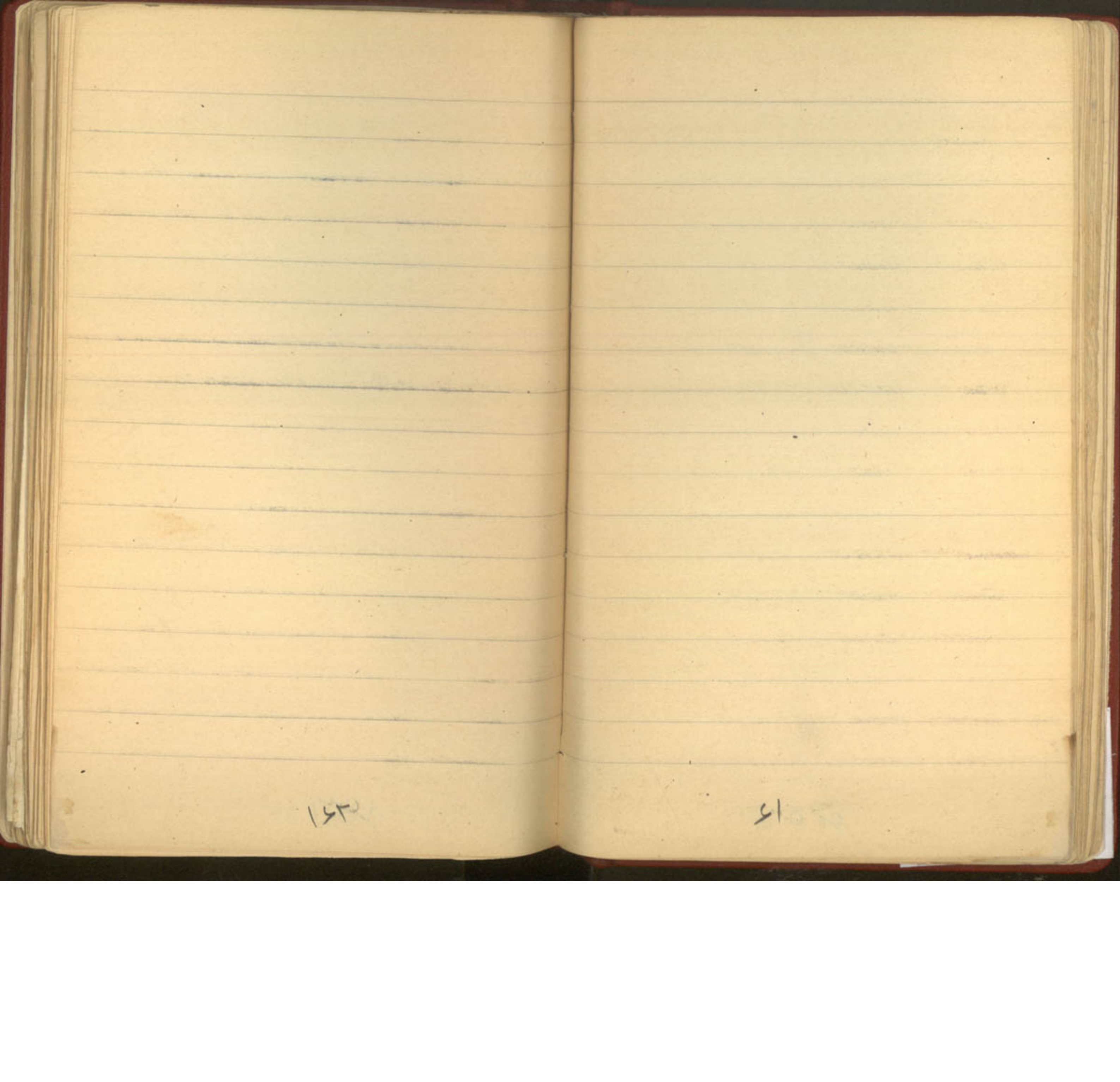
تقبل منی یا سیدی یا اباعبدالله روحی
لک الفداء = حن = تولیر کالی

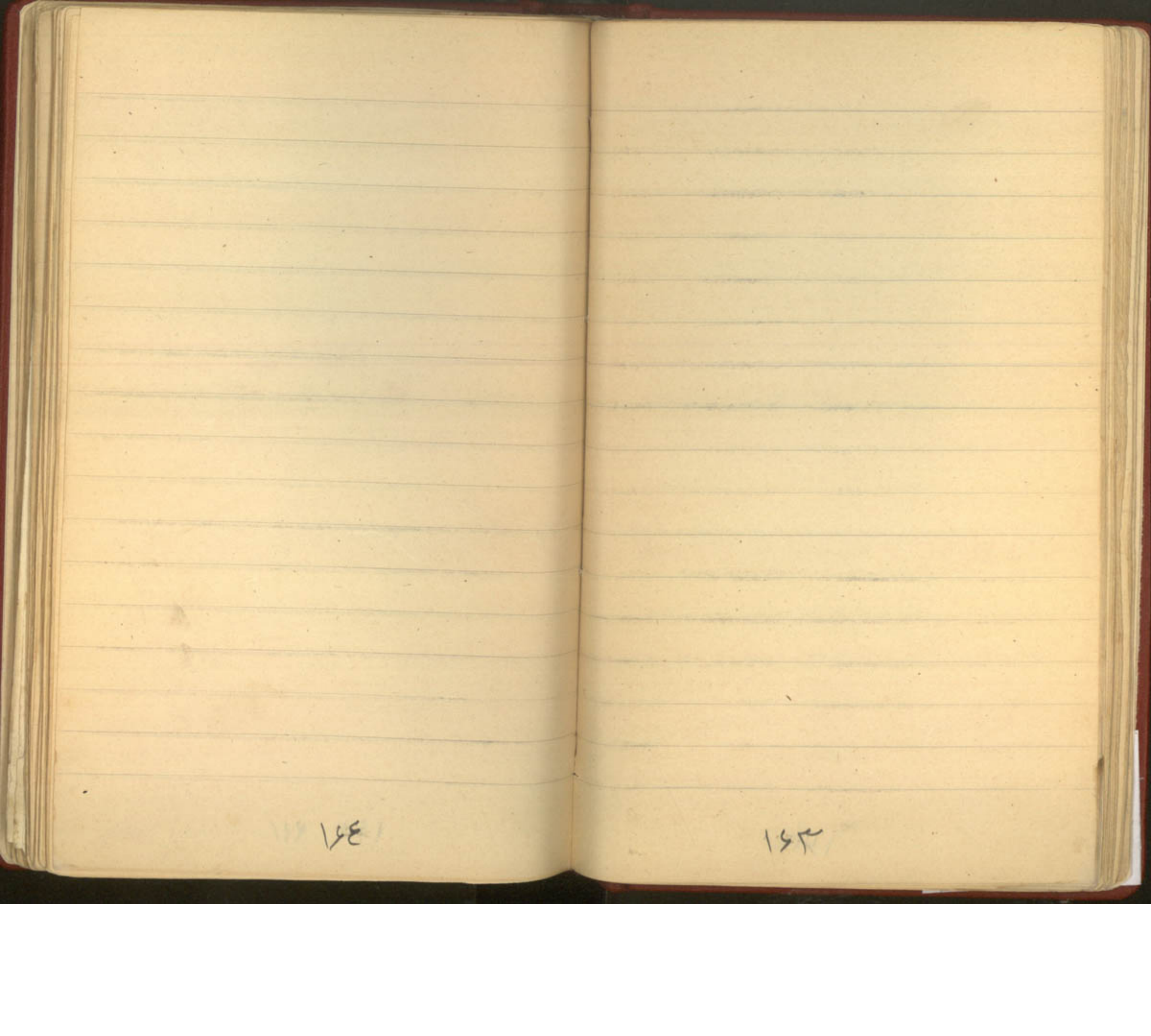

٥٤
٥٣

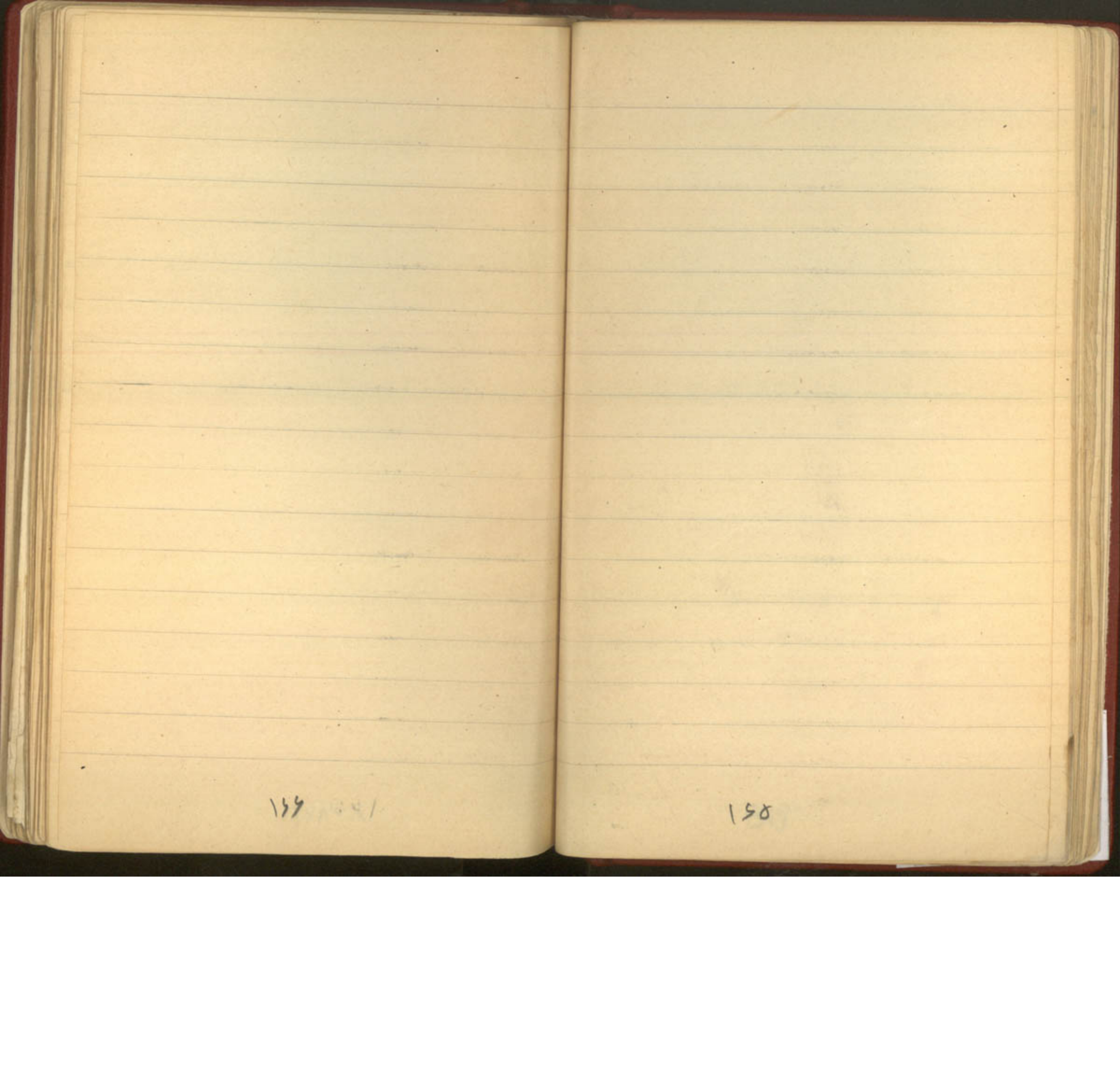


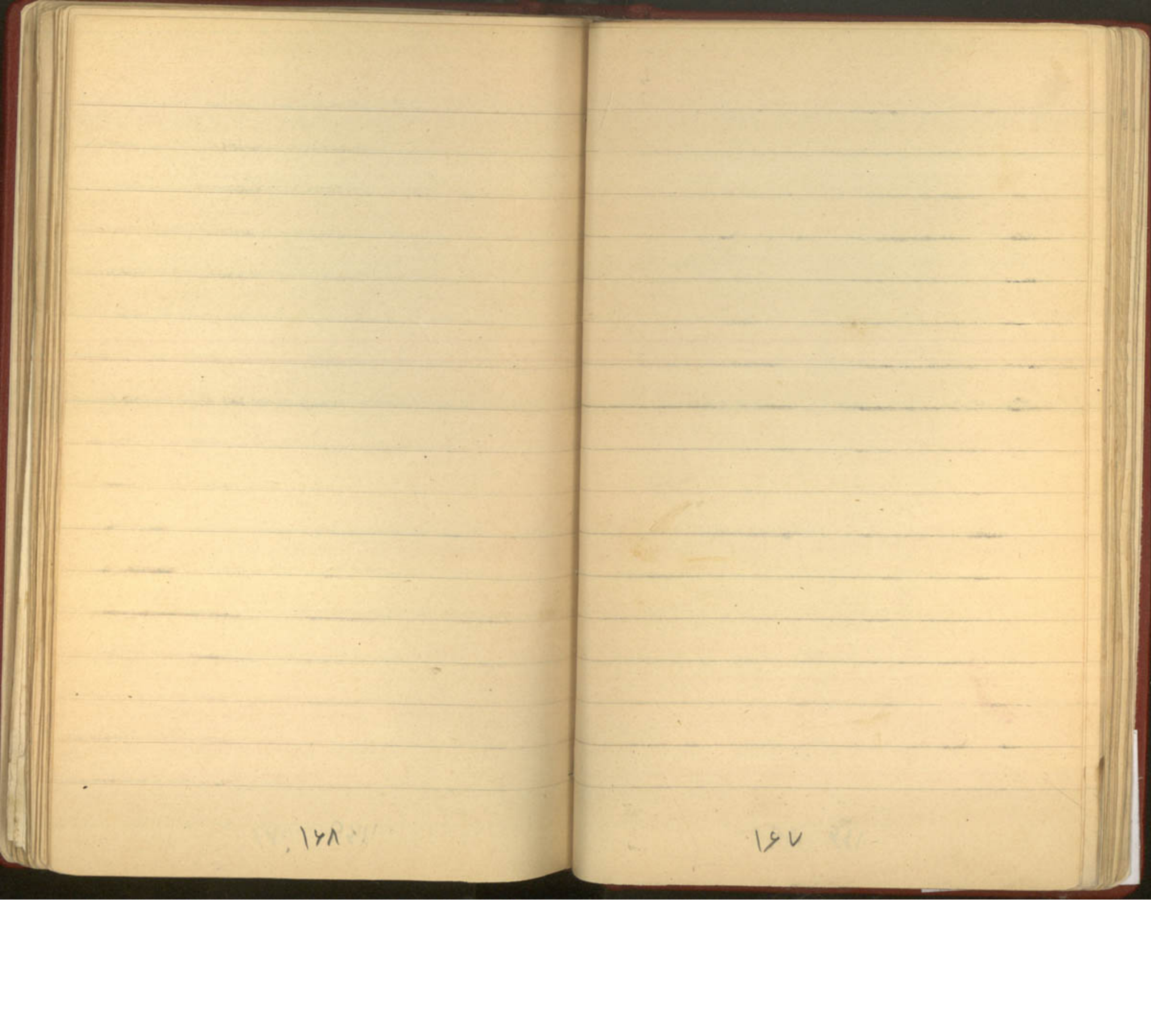

۵۷
۵۸



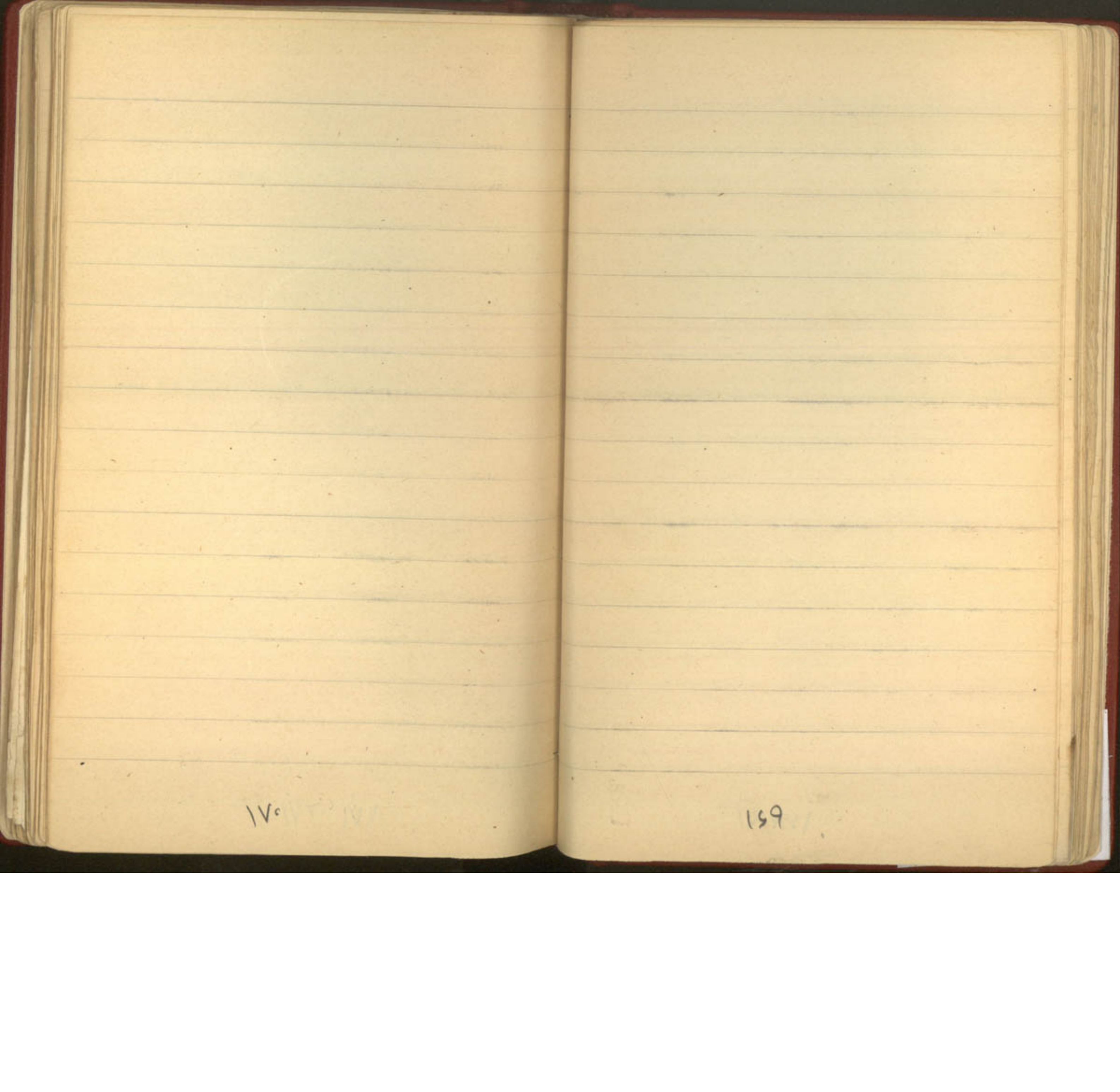


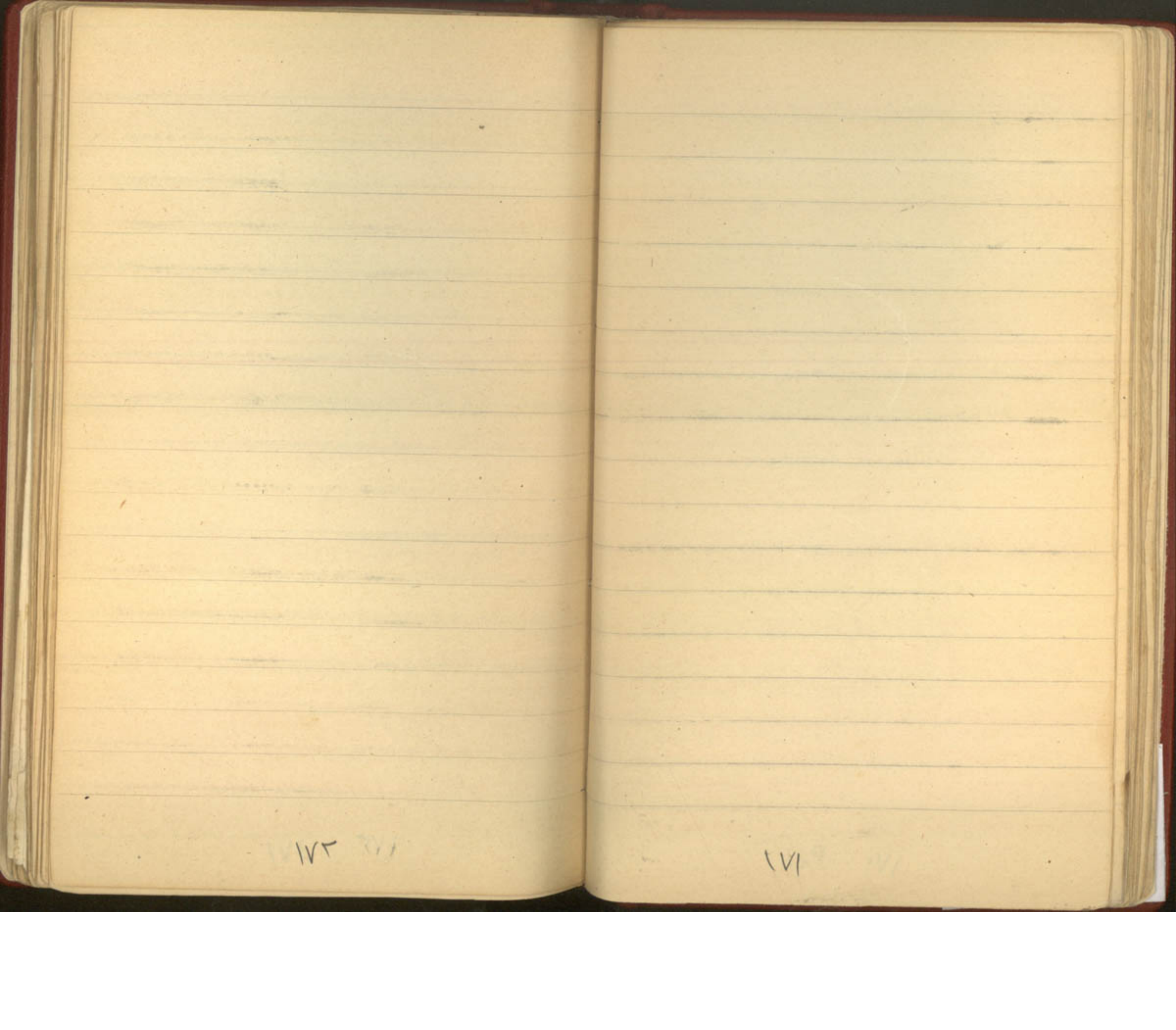

١٦٣
١٦٤

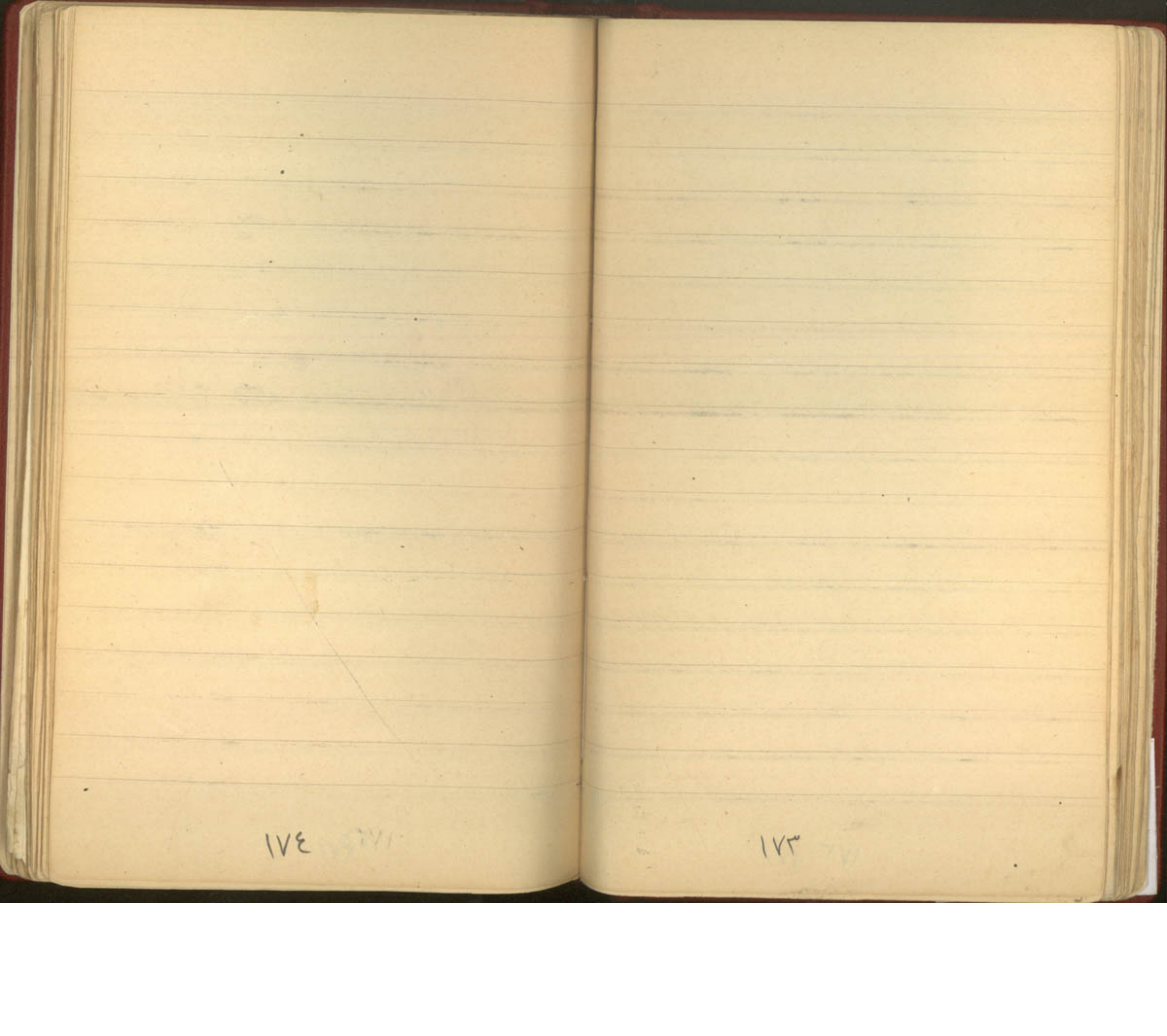


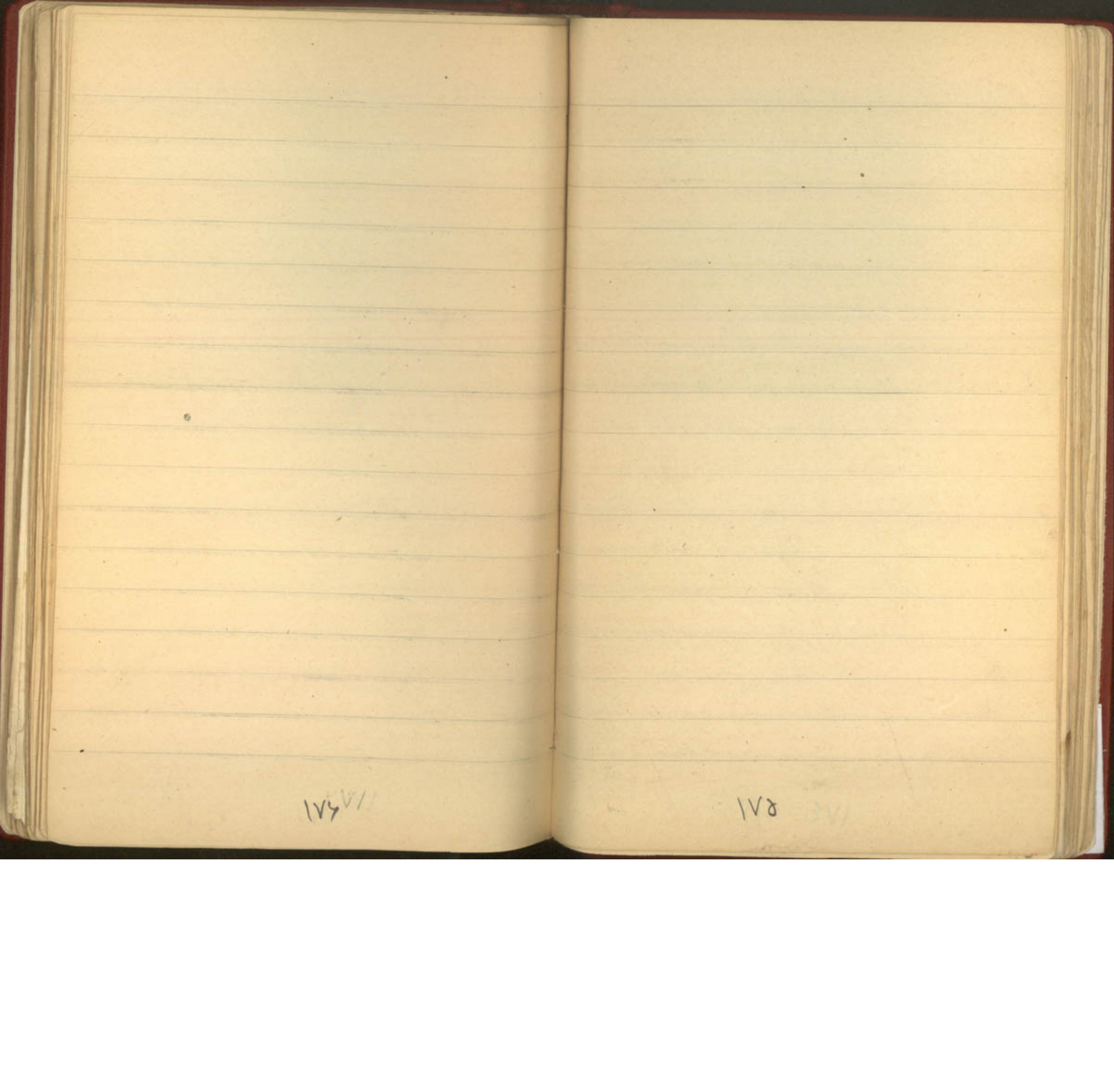


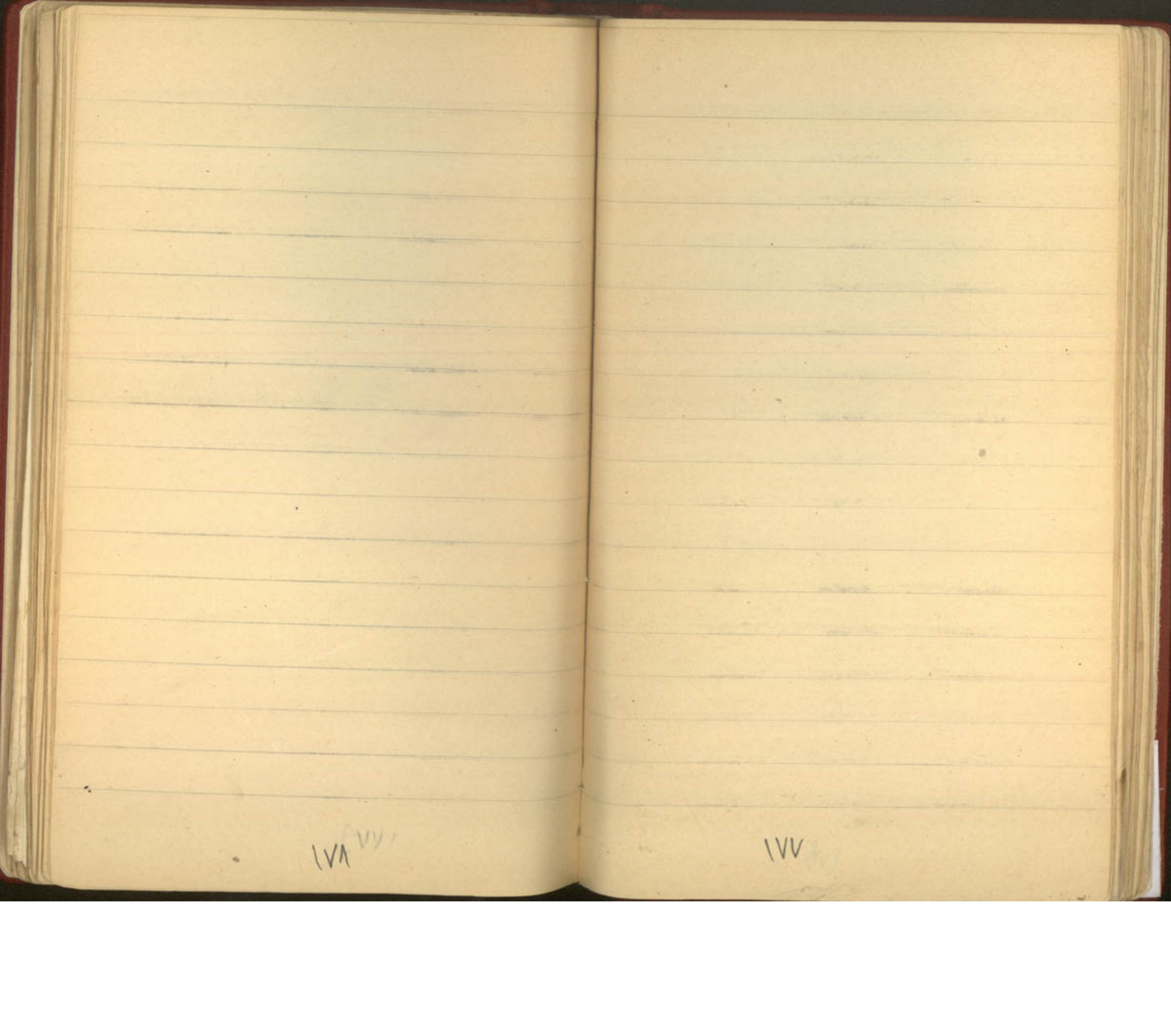
١٦٧
١٦٨

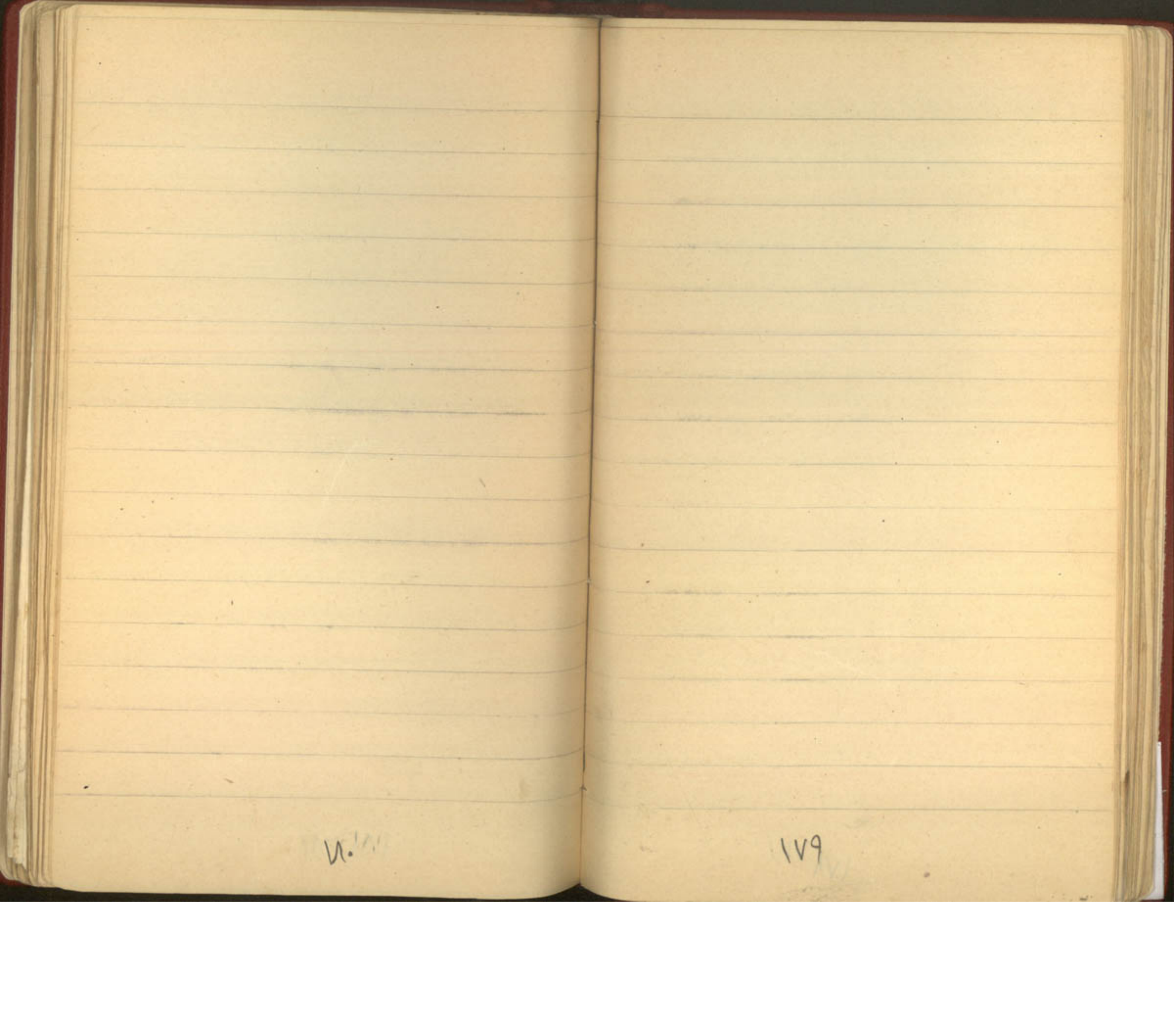


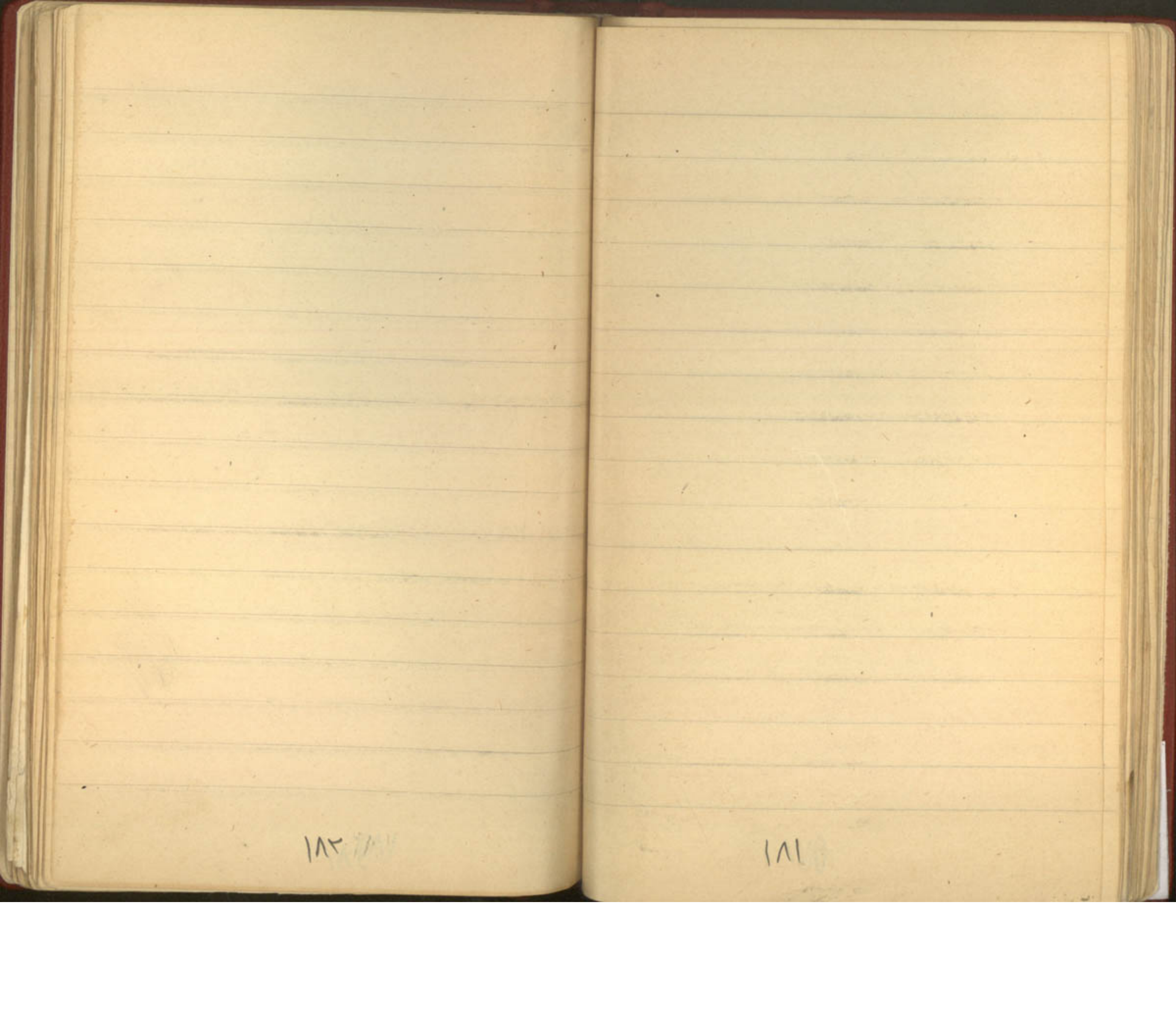


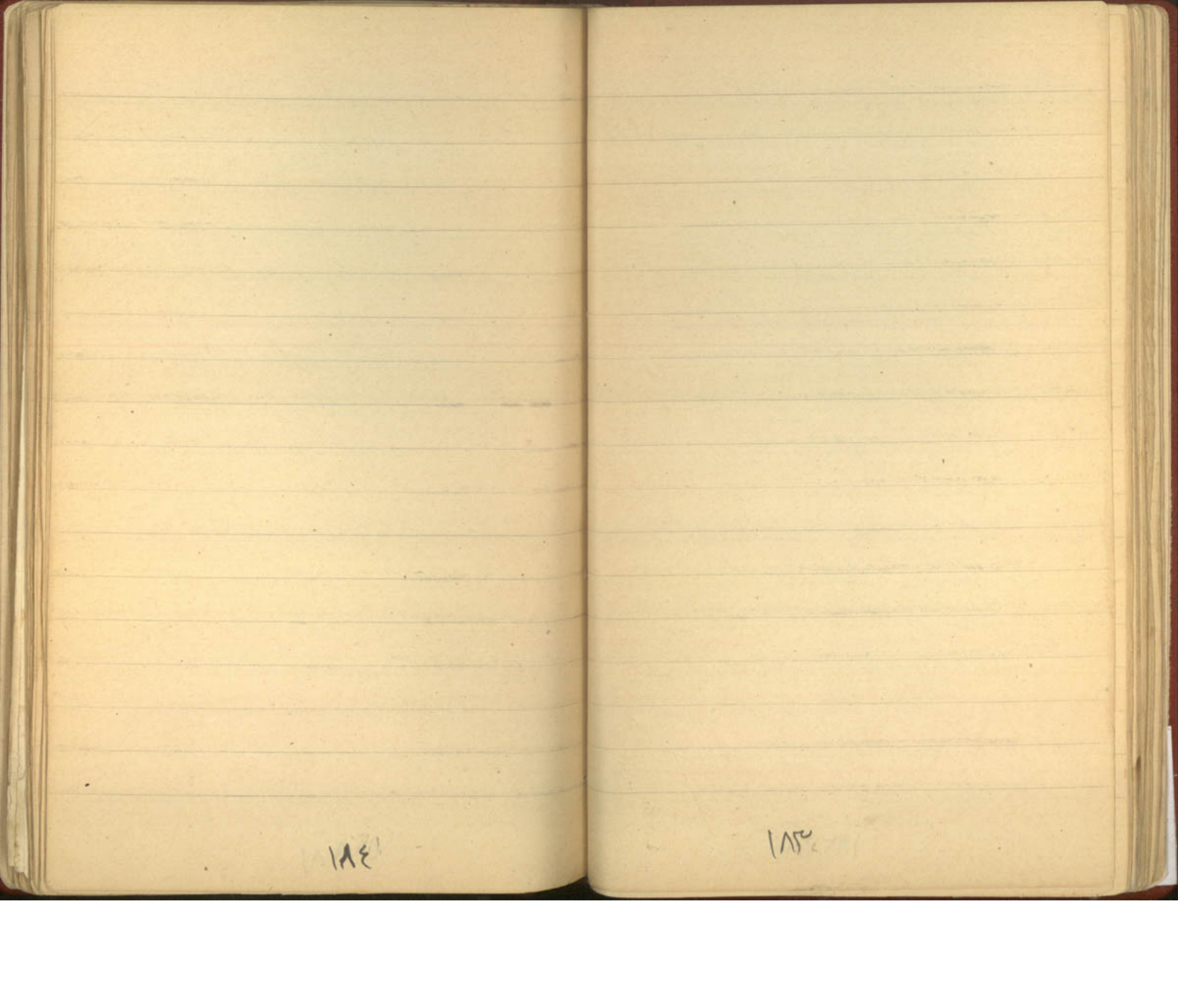

١٧٣
١٧٤

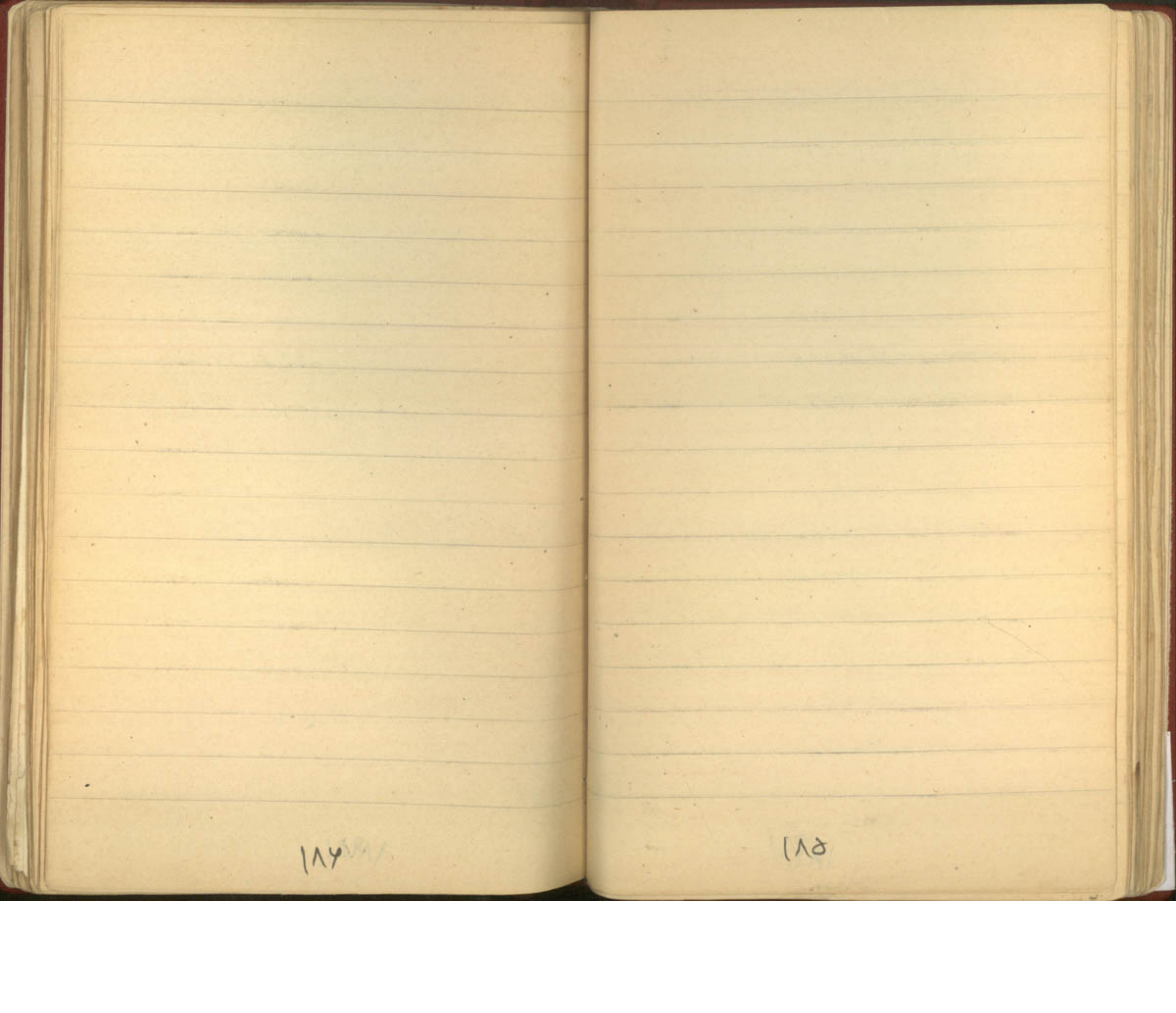

۱۷۶
۱۷۵

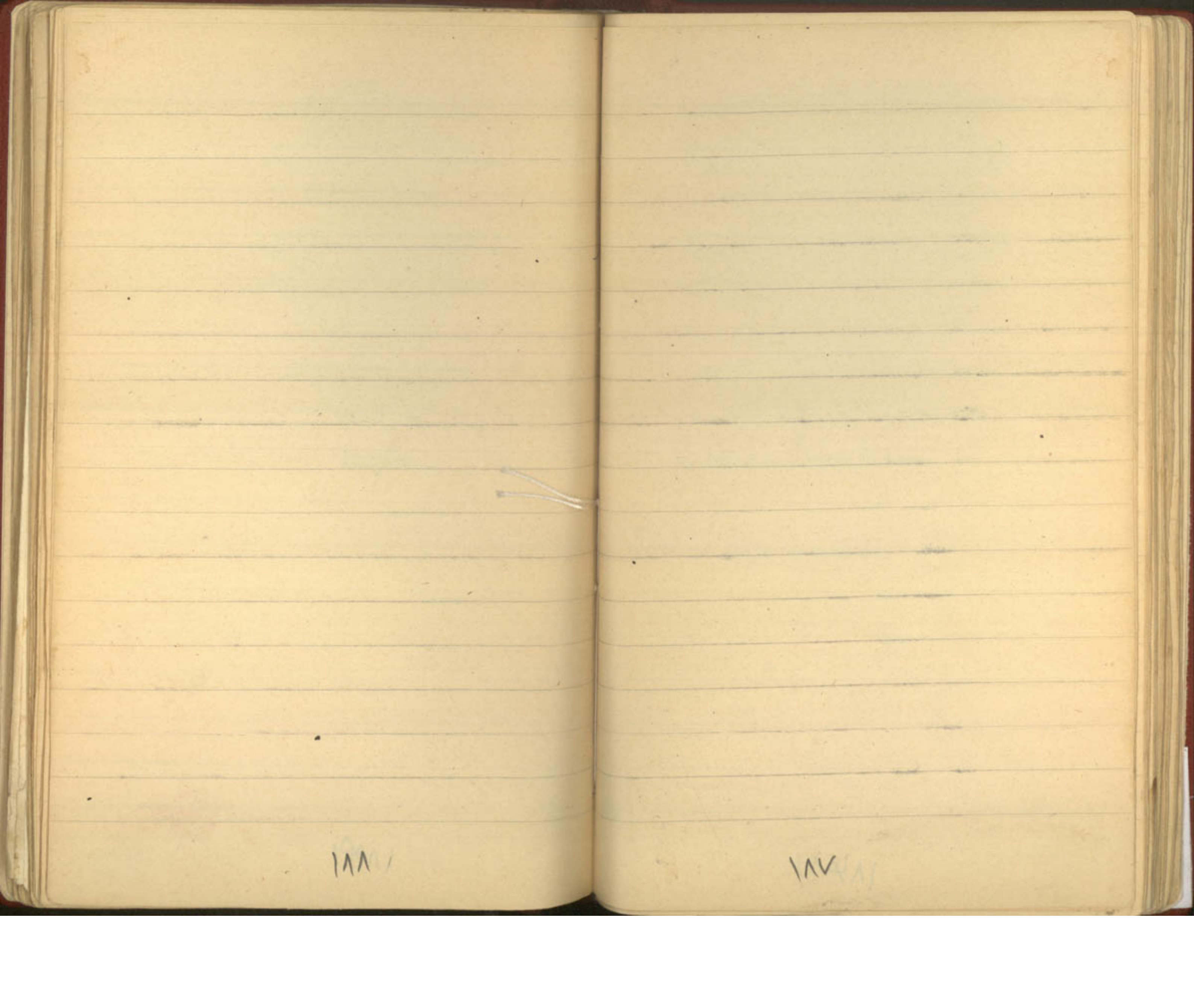


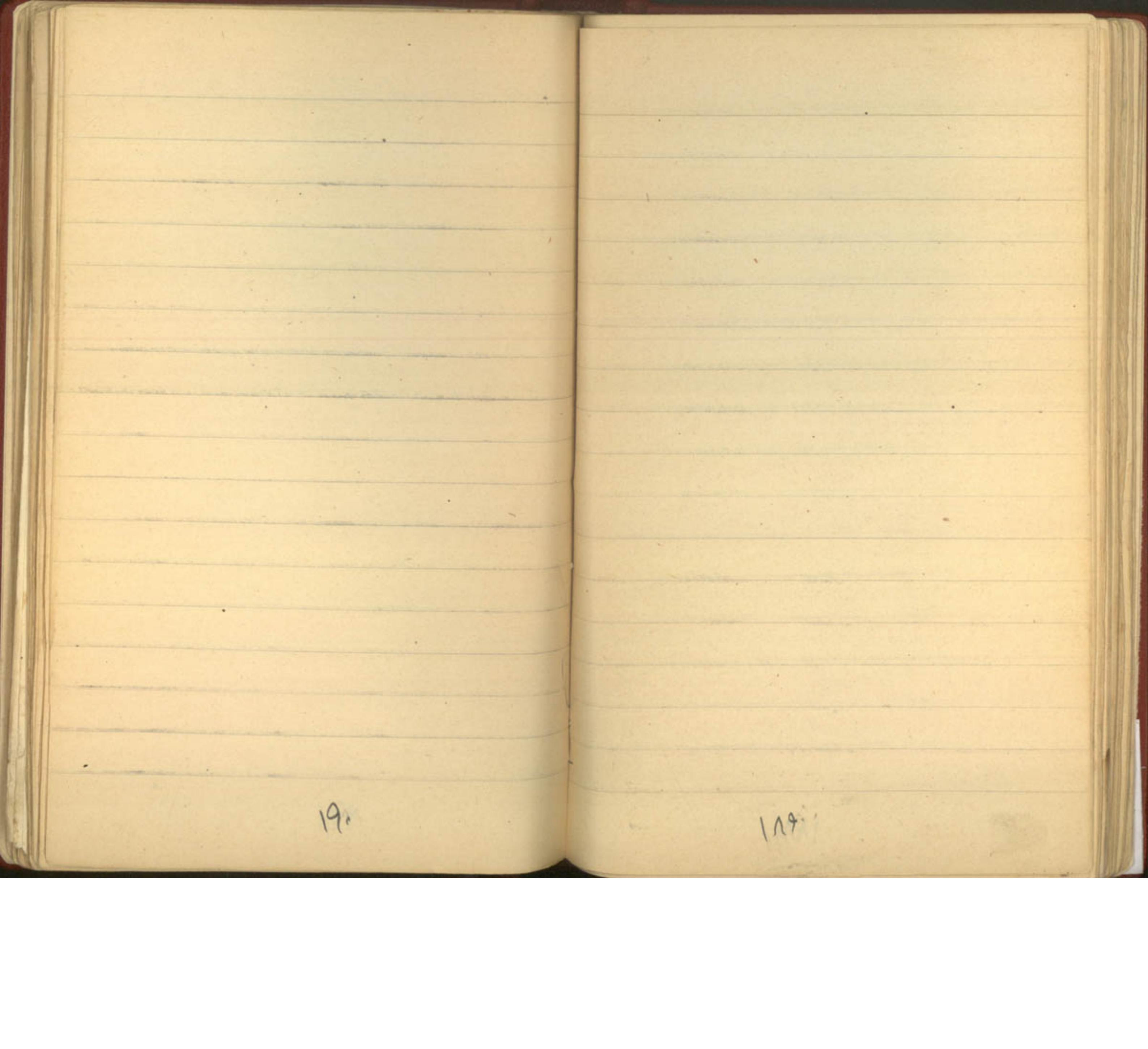


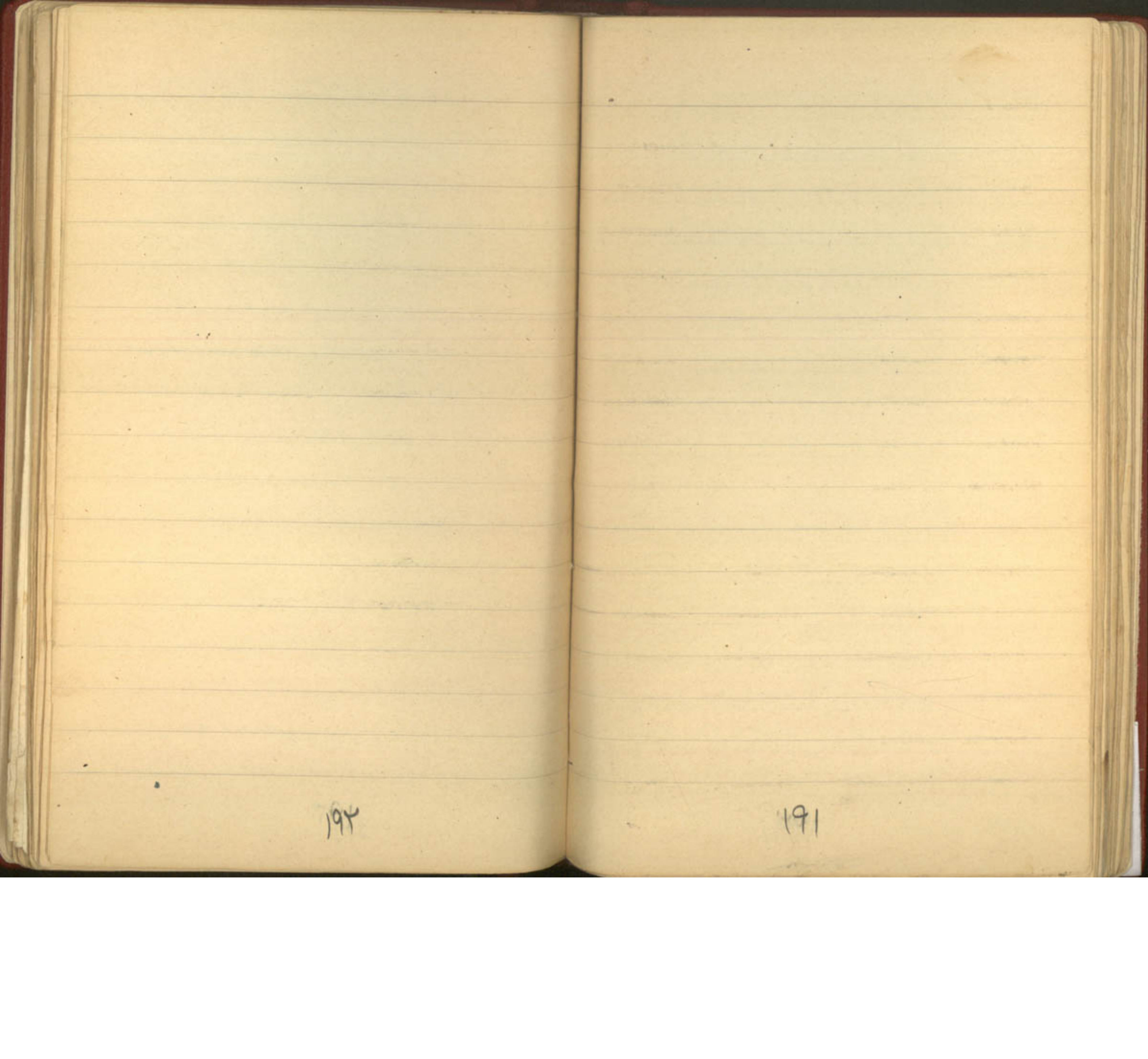

١٨١
١٨٢

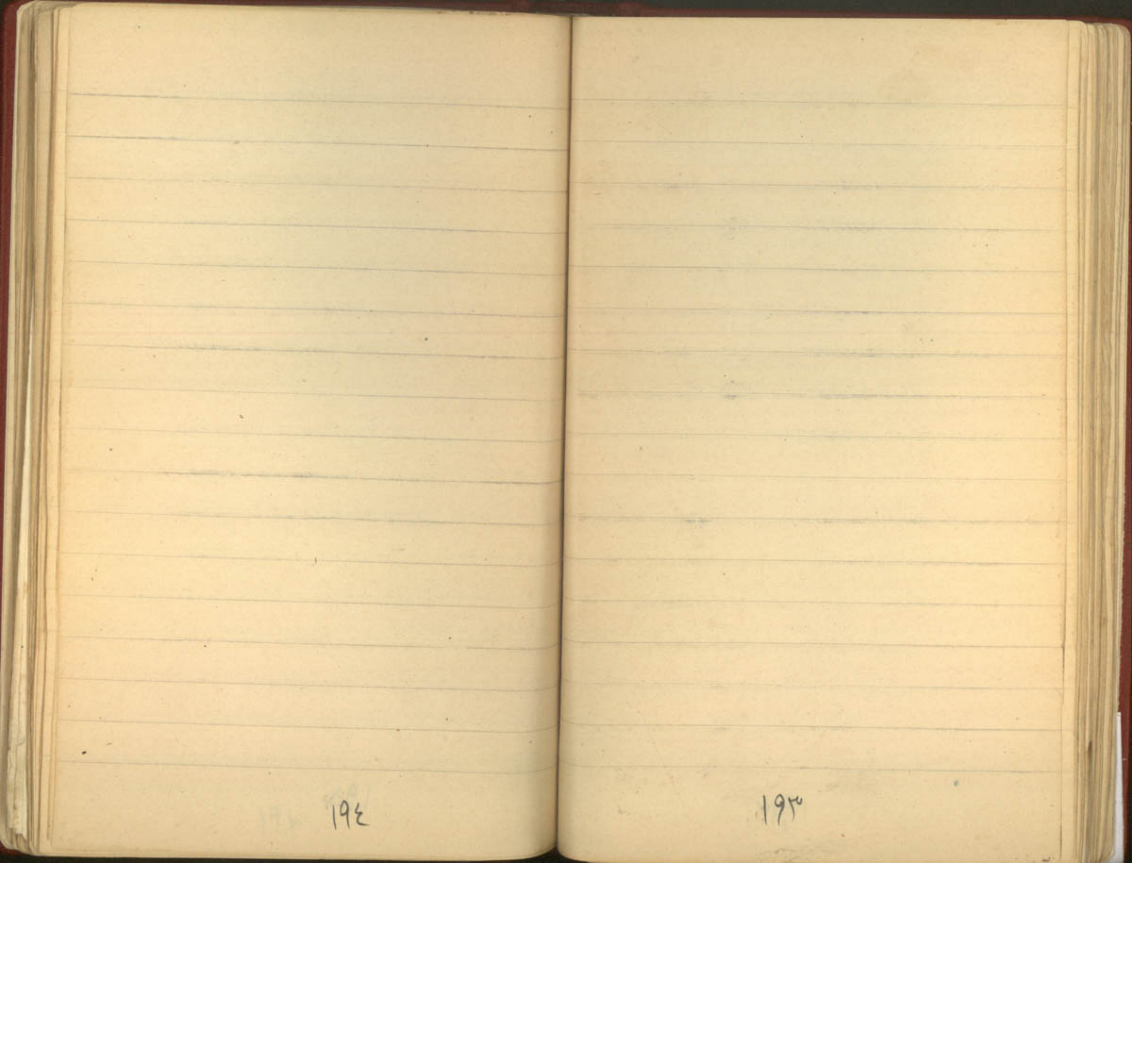

١٨٤
١٨٥

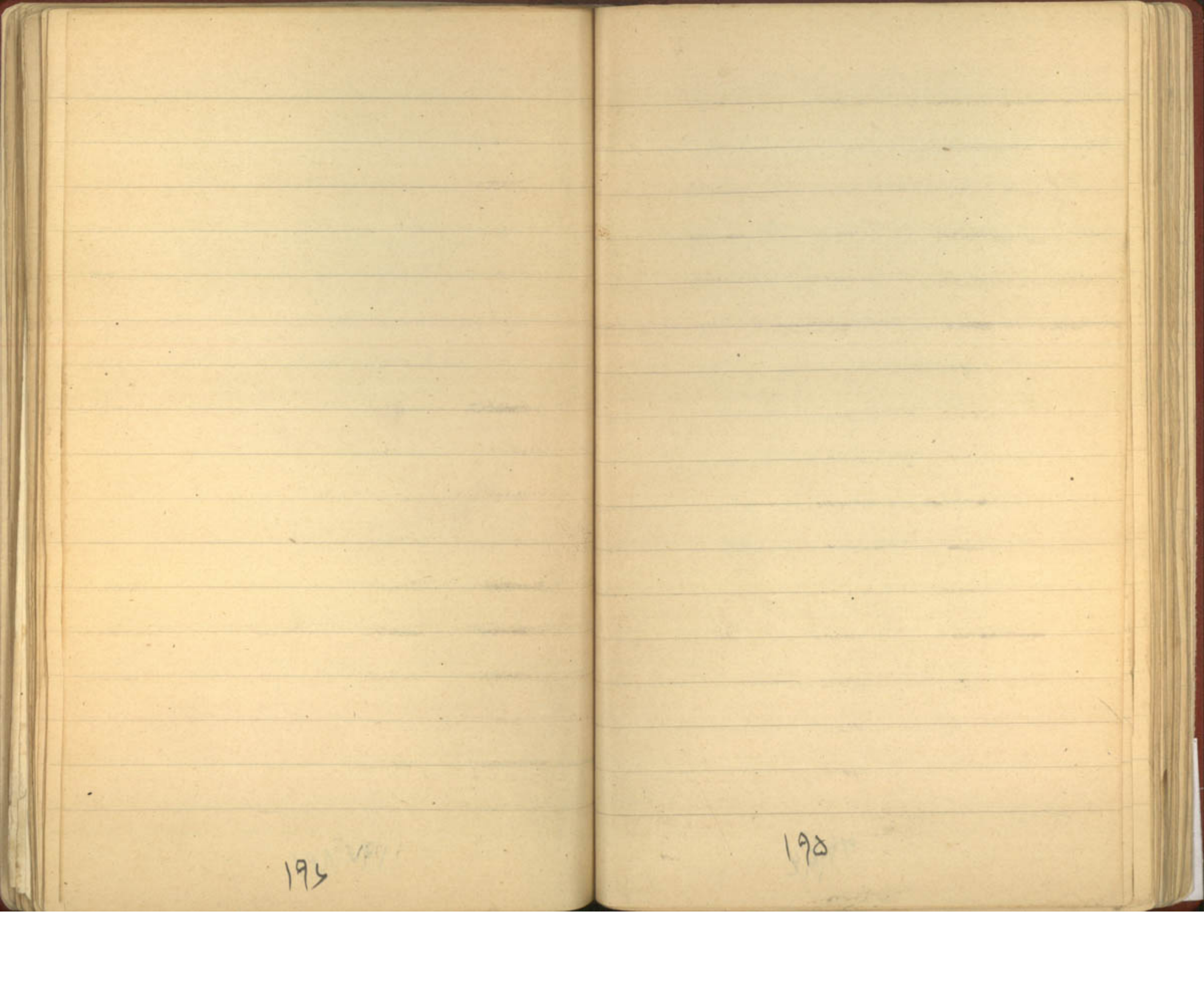


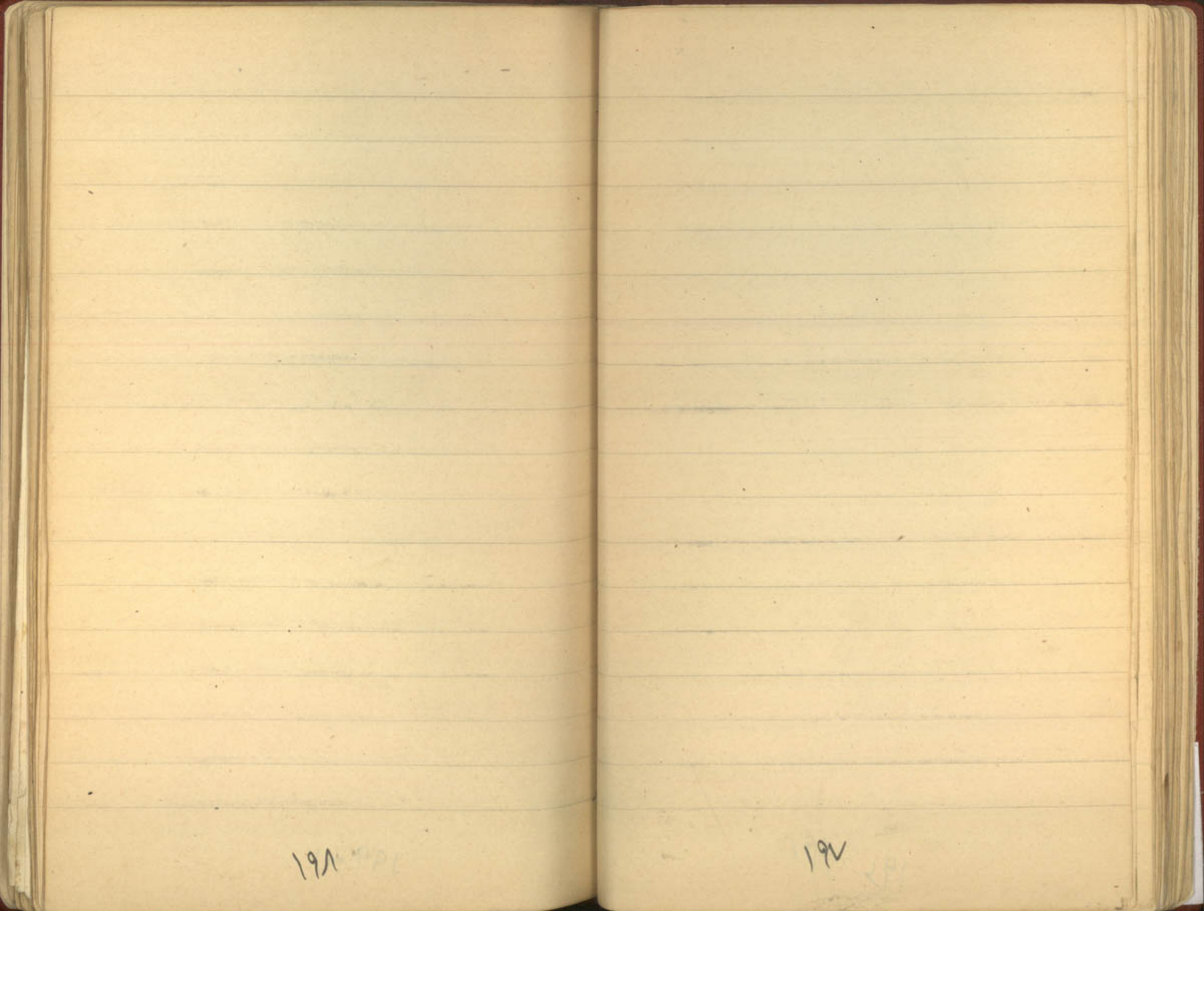


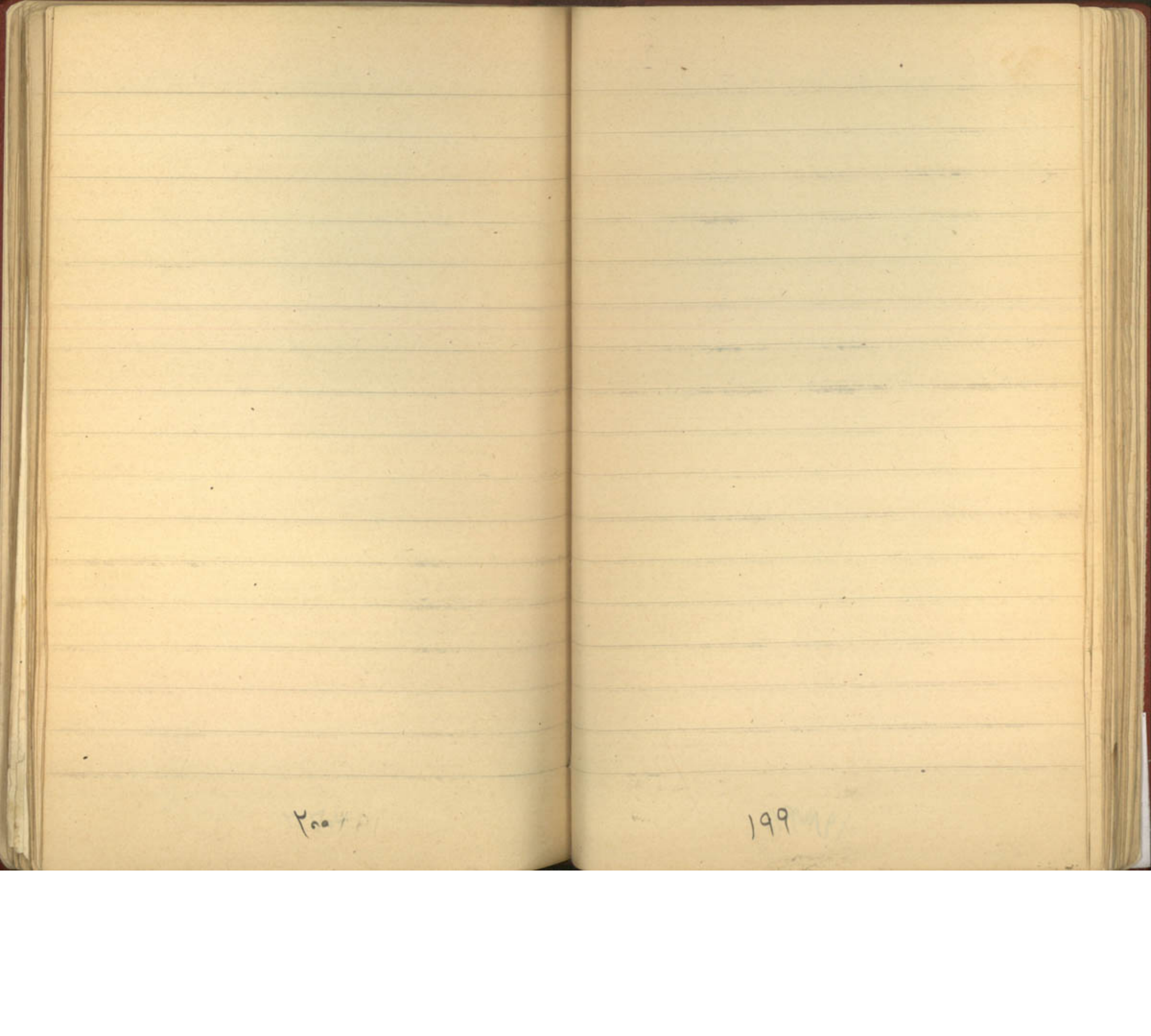

١٩٠
١٨٩

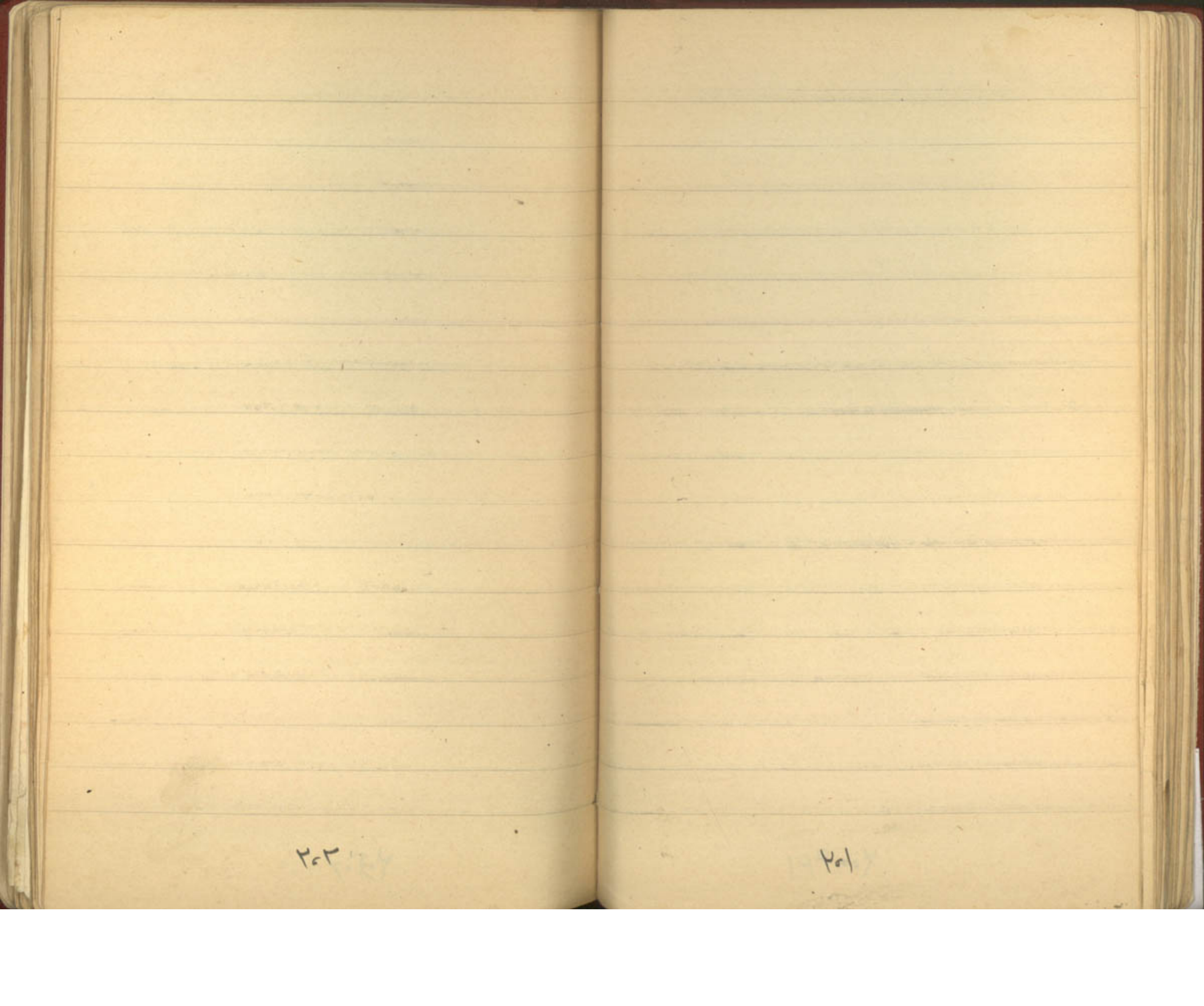

١٩٢
١٩١

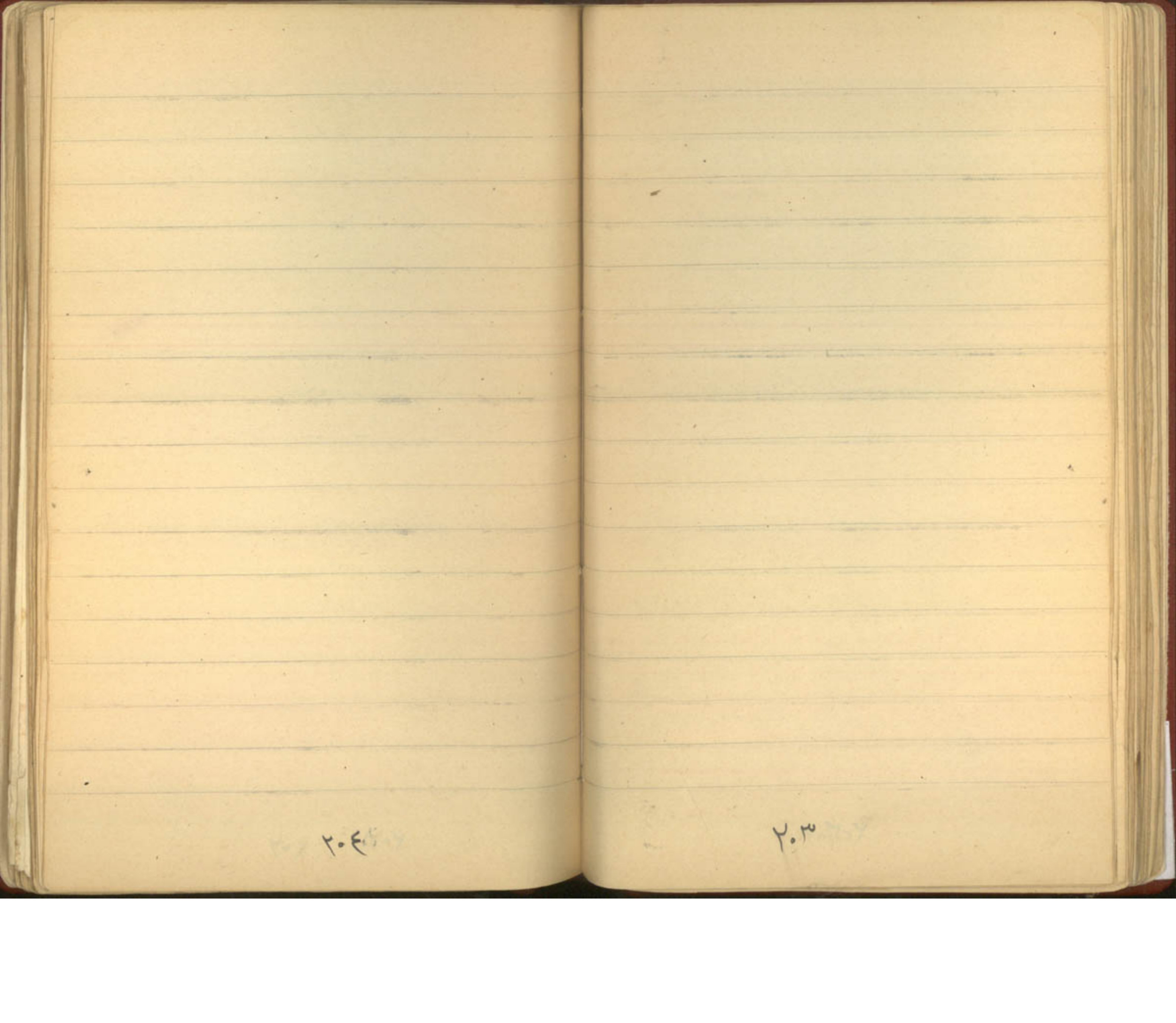


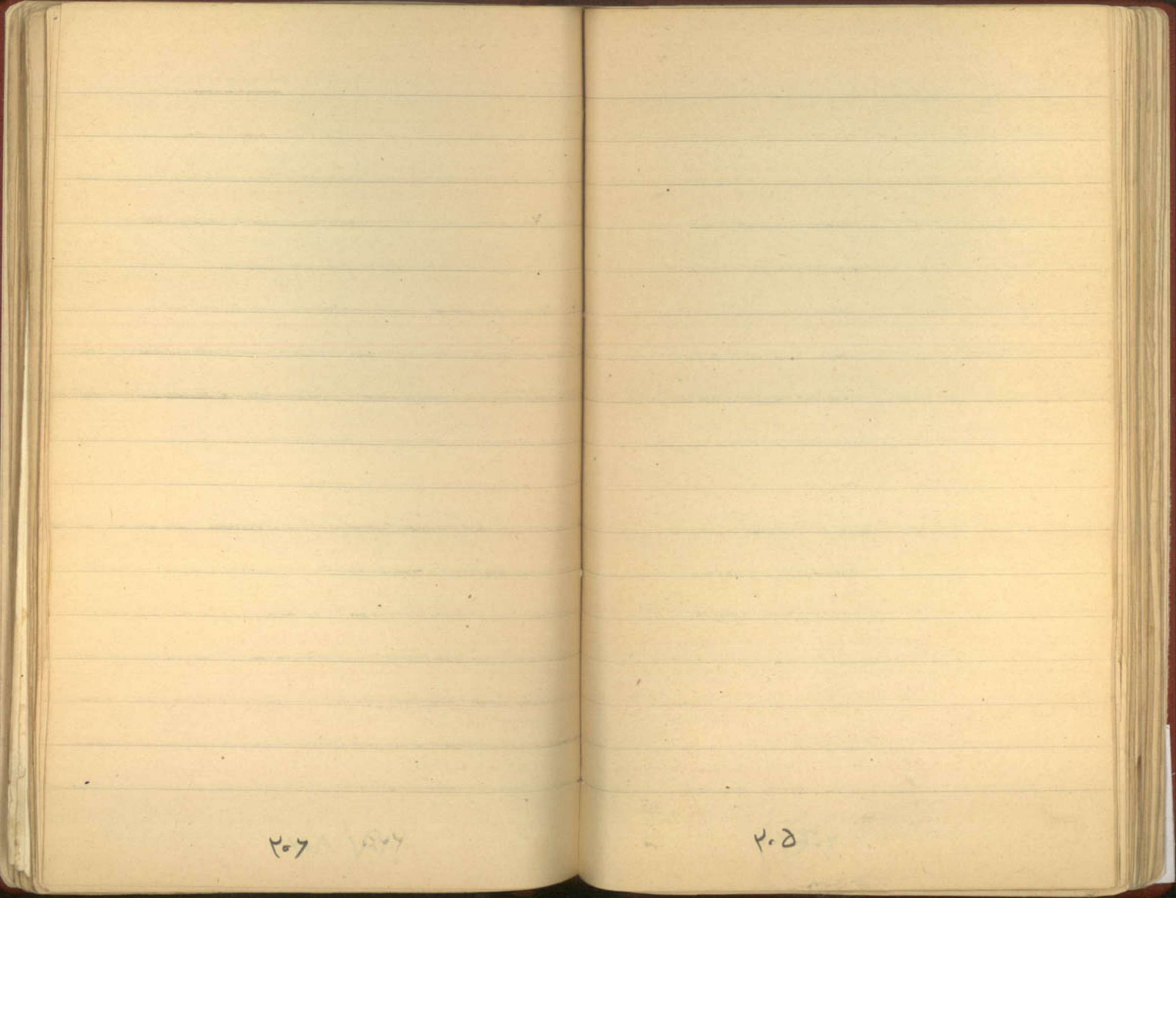


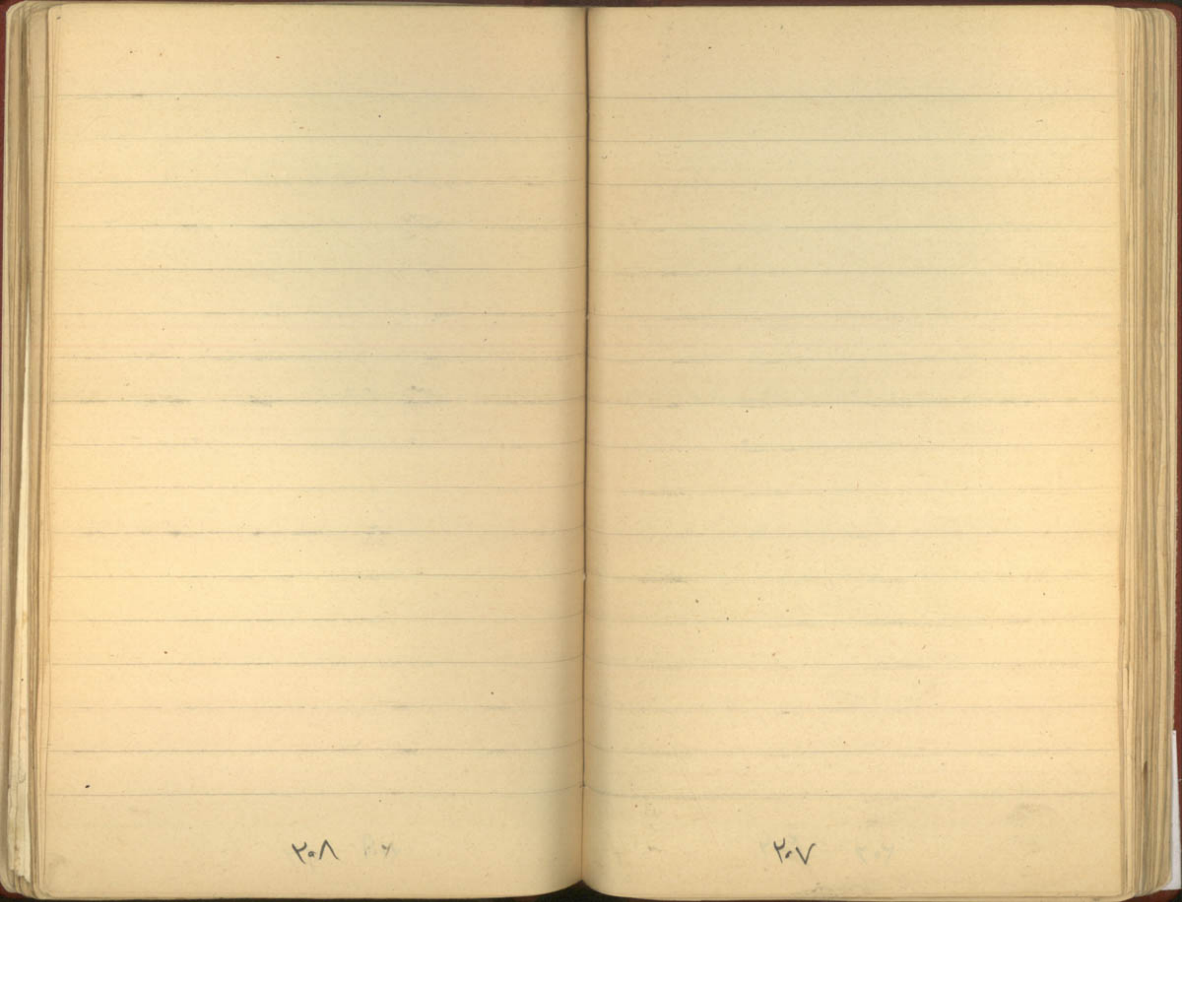

١٩٨
١٩٧




٢٠٣
٢٠١




٢٠٦
٢٠٥


٢٠٧
٢٠٨

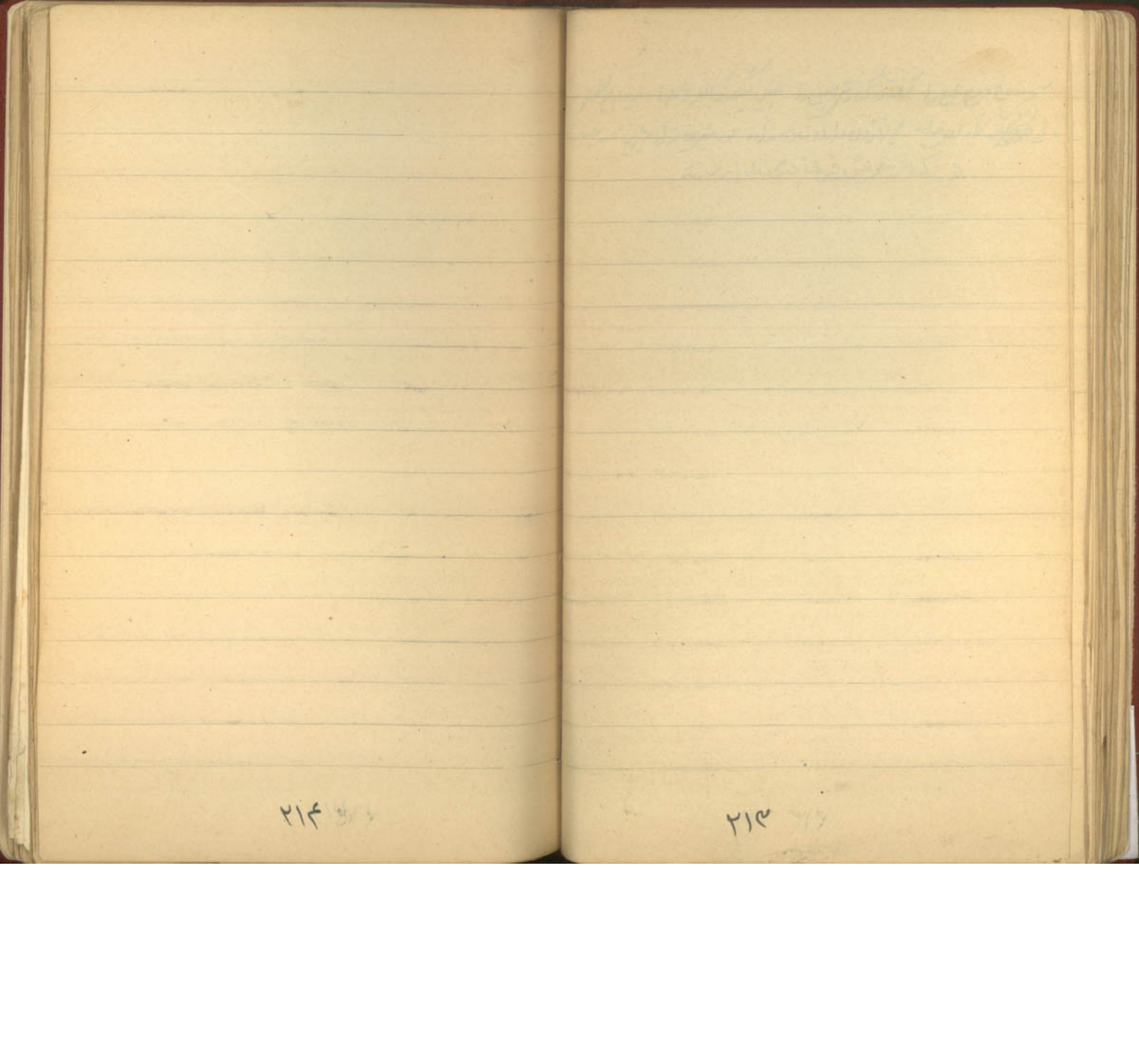

٢١٠
٢٠٩

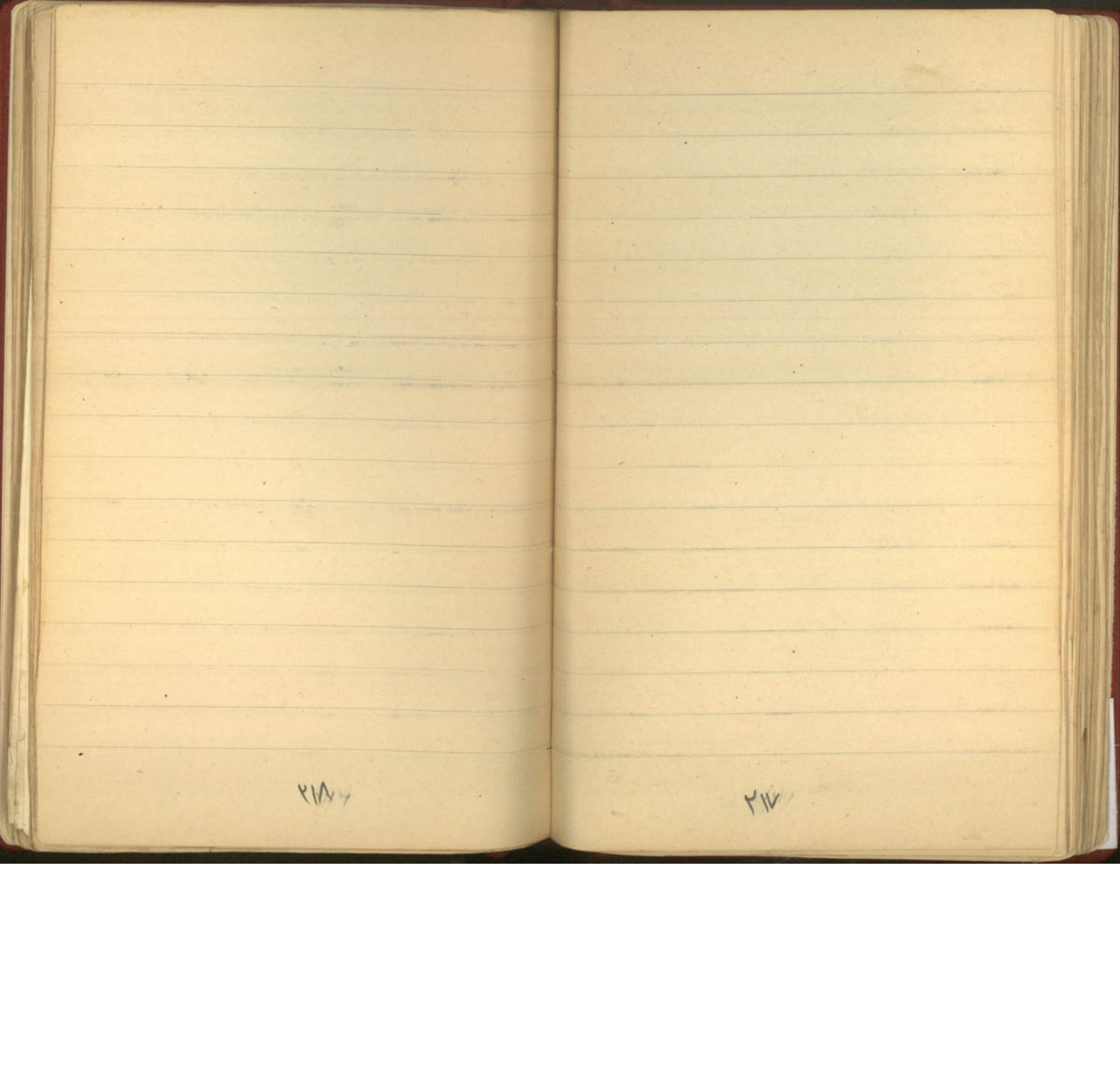
سحر در باغ دیدم بلبلی را گرفته در کنارش سنبلی را چنین میگفت با نغمه زگلها ندیدم چون گل نازک

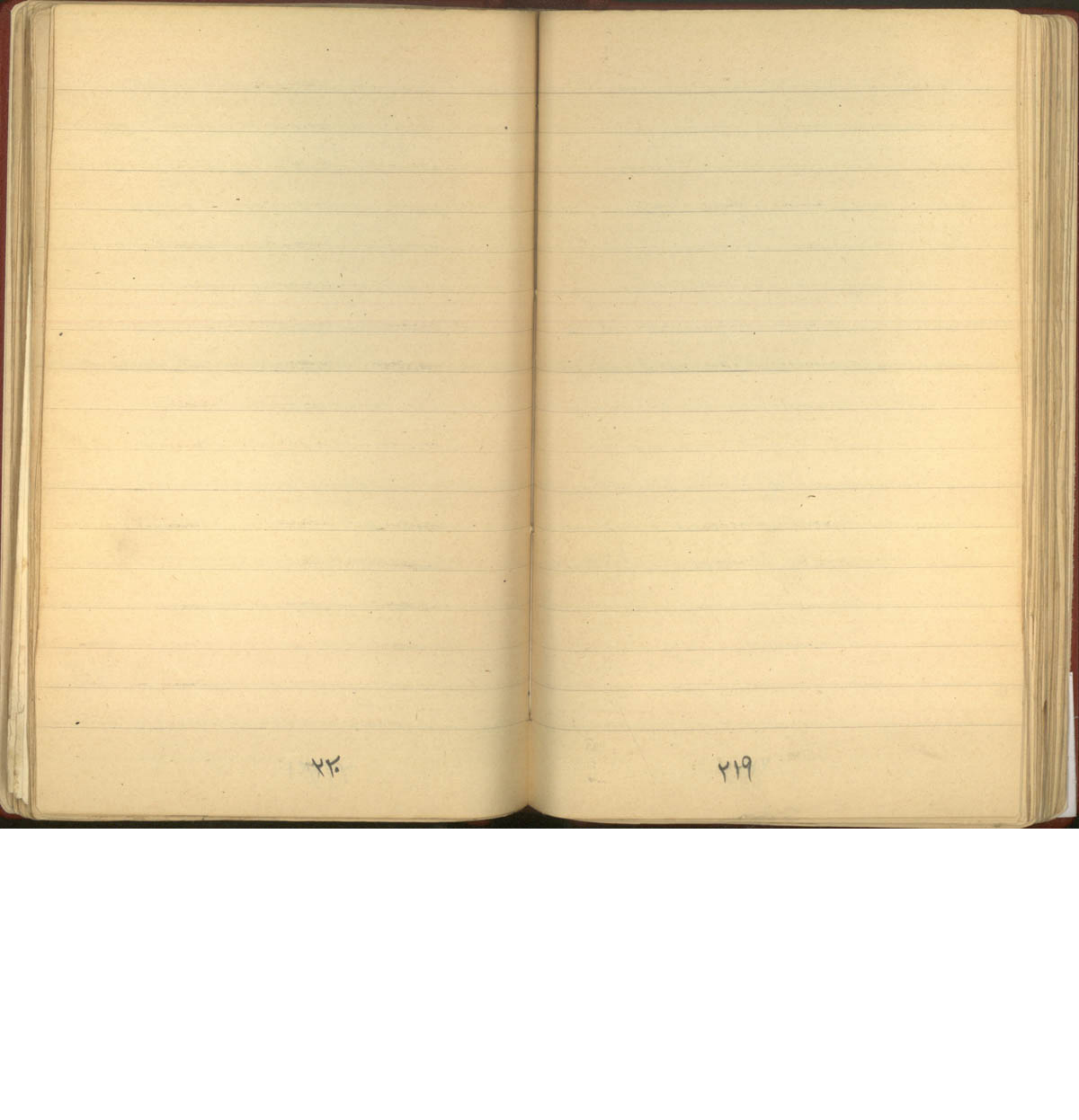
زرو گل

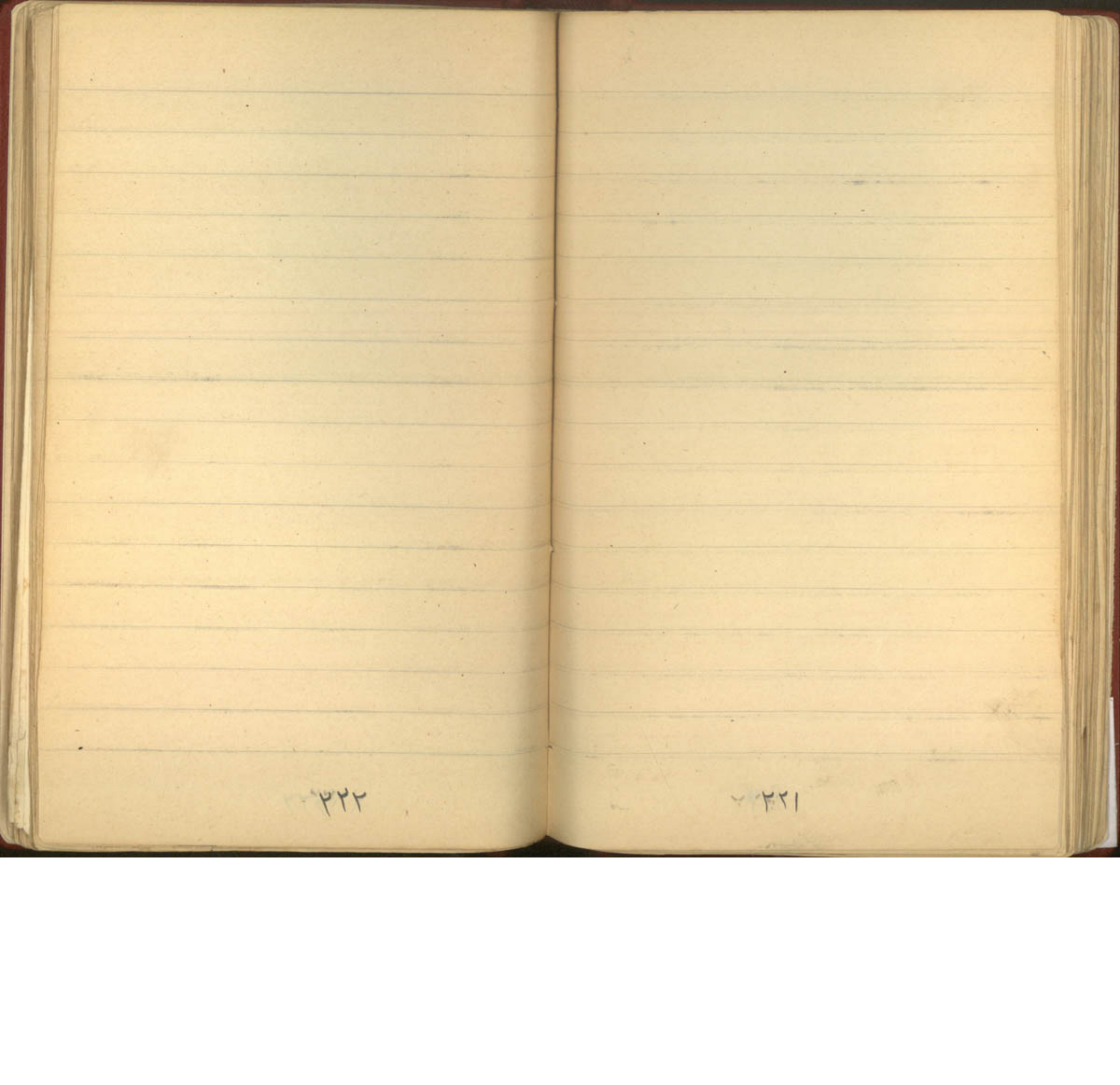
ولی ~~[illegible]~~ آزادی ندارد غم اقرون دارد و شادی ندارد بود شیرین تر از شیرین محمد حیف

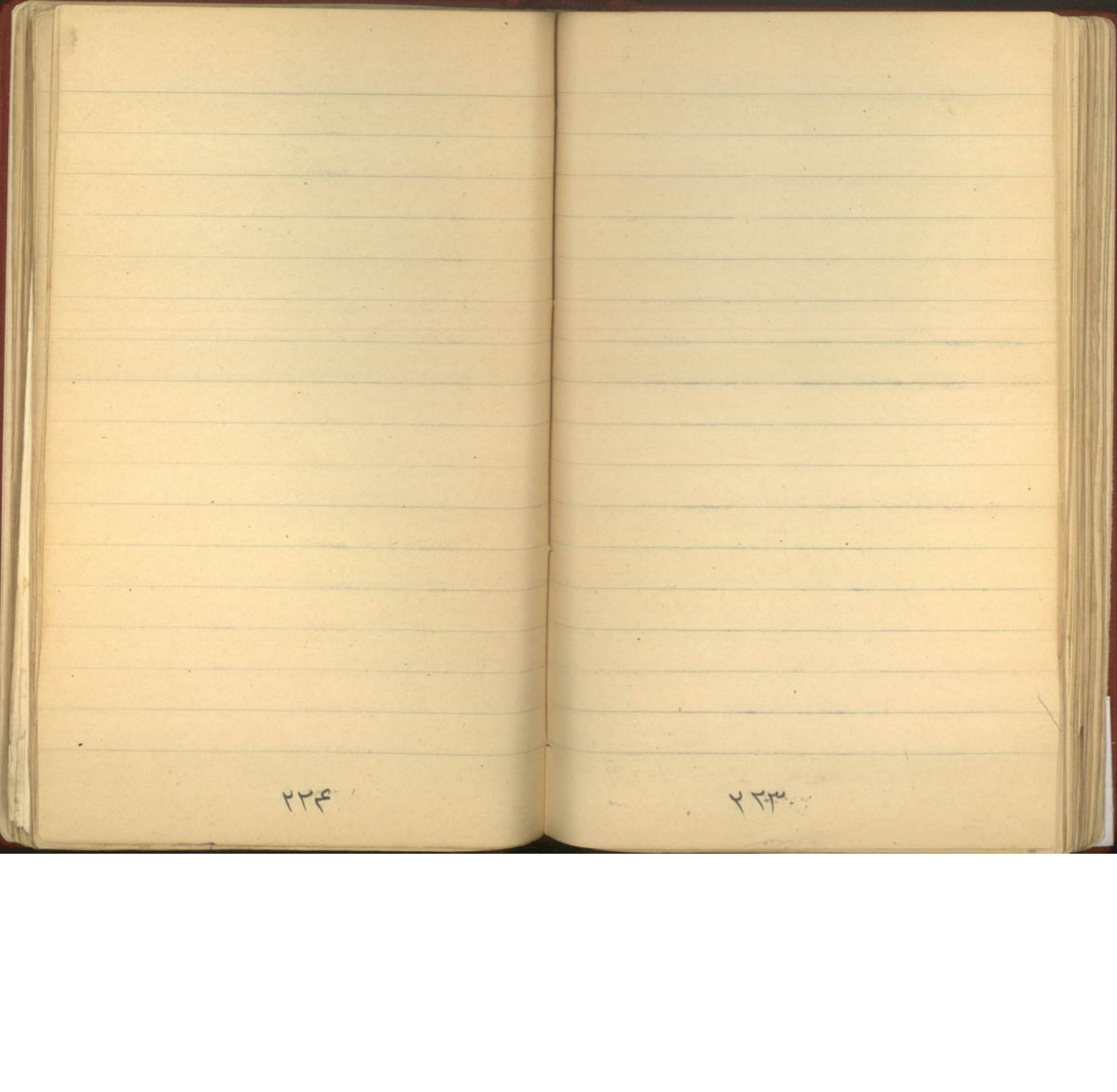
« کنار خویش فرهادی ندارد »






٢١٩
٢٢٠







۲۲۵
۲۲۶

از سلمان ساوجی است

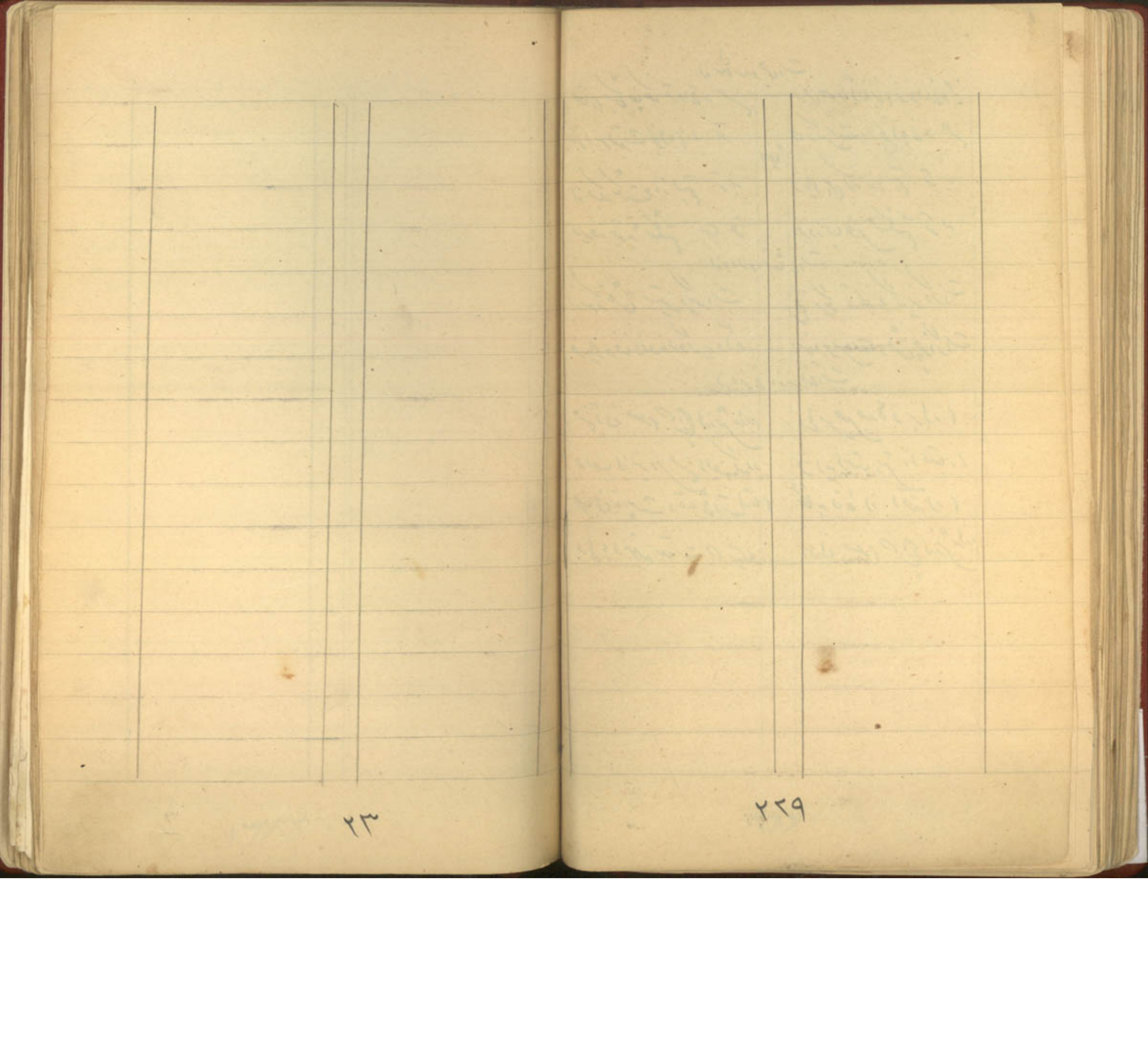
خواهم بشبی چنانکه تو دانی و من		بزمی بنهم در آن بزم تو دانی و من
من بر سر توبه‌ات نخواهم و تو	ایضاً	ما زنگی مست را بخوابانی و من
از بسکه شکست و باز بستم توبه		فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز بتوبه‌ای شکستم ساغر		امروز بساغری شکستم توبه

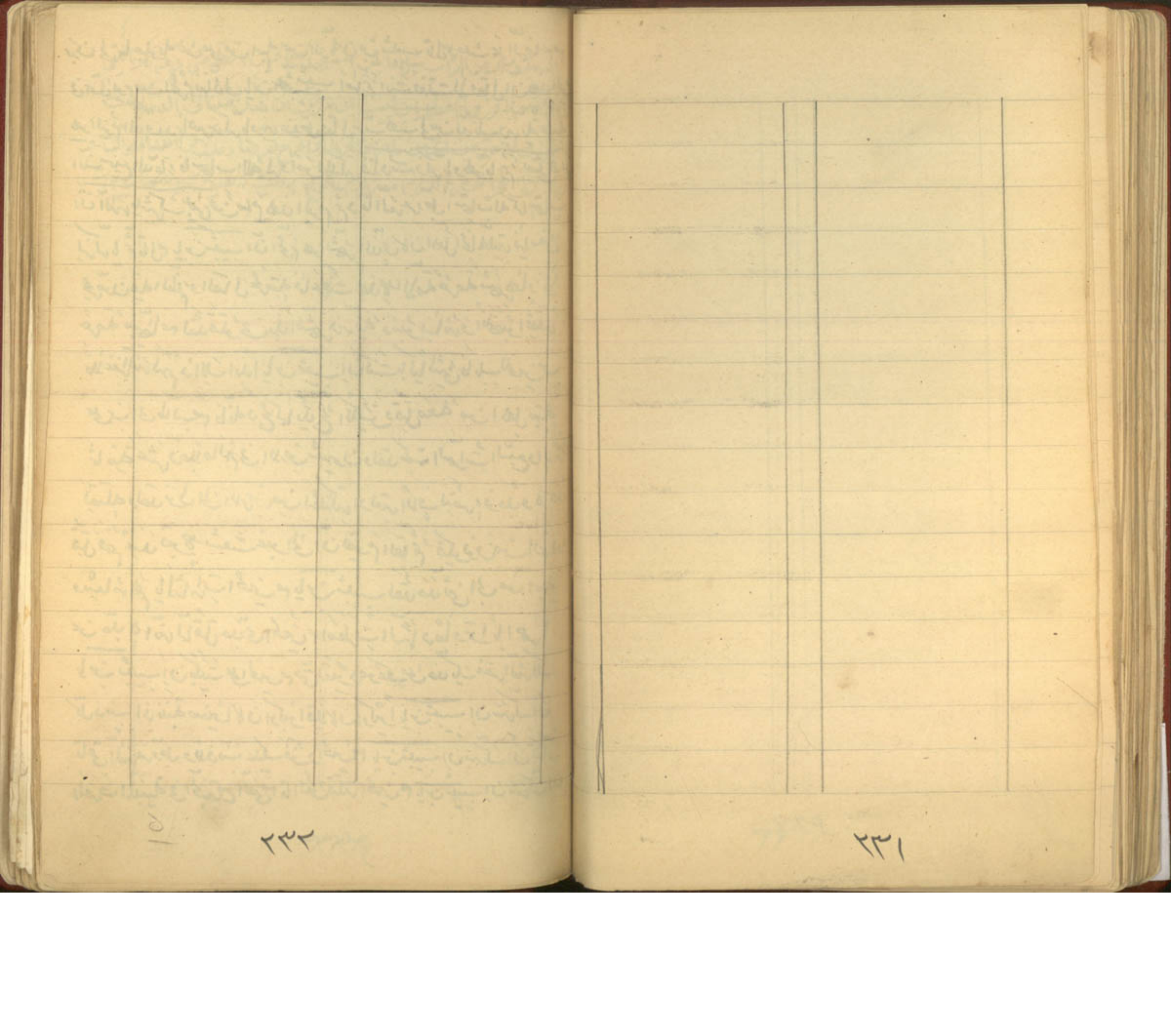
از والهٔ داغستانی است

در شیوهٔ عشق ستیز دیگر است	قسم دیگر آنجا و گریز دیگر است
فریاد و فغان و ناله و گریه و آه	اینها همه هوس است و عشق چیز دگر است

از [illegible] است

من آن صفرم که هیچ ارزش ندارم	ولی بر خیز صدها و هزارم
الف از نیروی من الف گردد	فزاید اعتبار بیش از اعتبارم
جهان تا هست و تا باقی است ارقام	نگاهبانه‌ام از ارقام
ولی با اینهمه قدرت که بینی	همان صفرم که هیچ ارزش ندارم




٢٣٢
٢٣١

حدثني ماجيلويه عن علي بن ابيه عن الريان بن شبيب قال دخلت على الرضا ع
في اول يوم من المحرم فقال لي يا ابن شبيب اصائم انت فقلت لا فقال ان هذا اليوم
هو اليوم الذي دعا فيه زكريا ربه عز وجل فقال رب هب لي من لدنك ذرية طيبة
انك سميع الدعاء فاستجاب الله له وامر الملائكة فنادت زكريا وهو قائم يصلي في المحراب
ان الله يبشرك بيحيى فمن صام هذا اليوم ثم دعا الله عز وجل استجاب له كما استجاب
لزكريا ثم قال ع يا ابن شبيب ان المحرم هو الشهر الذي كان اهل الجاهلية فيما مضى
يحرمون فيه الظلم والقتال لحرمته فما عرفت هذه الامة حرمة شهرها ولا
حرمة نبيها ص لقد قتلوا في هذا الشهر ذريته وسبوا نساءه وانتهبوا ثقله
فلا غفر الله لهم ذلك ابدا يا ابن شبيب ان كنت باكيا لشيء فابك للحسين بن
علي بن ابي طالب ع فانه ذبح كما يذبح الكبش وقتل معه من اهل بيته
ثمانية عشر رجلا ما لهم في الارض شبيهون ولقد بكت السموات السبع والارضون
لقتله ولقد نزل الى الارض من الملائكة اربعة آلاف لنصره فوجدوه قد
قتل فهم عند قبره شعث غبر الى ان يقوم القائم فيكونون من انصاره
وشعارهم يا لثارات الحسين ع يا ابن شبيب لقد حدثني ابي عن ابيه
عن جده انه لما قتل جدي الحسين ع امطرت السماء دما وترابا احمر
يا ابن شبيب ان بكيت على الحسين ع حتى تصير دموعك على خديك غفر الله لك
كل ذنب اذنبته صغيرا كان او كبيرا قليلا كان او كثيرا يا ابن شبيب ان سرك ان
تلقى الله عز وجل ولا ذنب عليك فزر الحسين ع يا ابن شبيب ان سرك ان تسكن
الغرف المبنية في الجنة مع النبي ص فالعن قتلة الحسين ع يا ابن شبيب ان سرك ان

يكون لك من الثواب مثل ما لمن استشهد مع الحسين ع فقل متى ذكرته يا ليتني
كنت معهم فافوز فوزا عظيما يا ابن شبيب ان سرك ان تكون معنا في الدرجات
العلى من الجنان فاحزن لحزننا وافرح لفرحنا وعليك بولايتنا فلو ان
رجلا تولى حجرا لحشره الله معه يوم القيامة روايت در فضيلت گريه در بحار ٤٨

در فروردین سال ۱۳۳۳ شمسی یکی از همقطاران آقای آقا یزدانی [illegible] نوشته است

مطلع سال جدید است و مه فروردین / پر ز بوی گل و عطر و گلاب و نسرین
سال نو باد برای همه یکسر میمون / همه با راحت و آسایش افراد قرین
فقر و بیچارگی و نکبت نکند روی بما / نشود هیچ دلی از دل احباب غمین
همه باشند موفق بره خدمت خلق / نه کند اندوه و آزار خلایق از کین
شود از خاطر انسان همه غم و غصه بدور / نکند گردش ایام کسی را غمگین
قسمت ما شود ایمان و خشوع کامل / نعمتی نیست بلاشبهه نکوتر از این
لطف حق باد همیشه بهمه ارزانی / بحق سوره احقاف و نساء و یاسین
گشته آفاق مزین شعف و شور بپاست / پر سکون است مرا این رسم و اصول و آئین
گشته این عید مزین بمولید رجب / ورنه اینطور نبودی شعف فروردین
مرحبا بر ادب حضرت تو سرکار[illegible] / هستم از موعظه و منطق این مرد رهین
صاحب خلق خوش و وجهه محبوب بود / هم بود واعظ مشهور و خردمند و متین
در همه عمر نه بیند ستم و ظلم و محن / نشود هیچ [illegible] و اندوه کمین
سالها باد ترا عیش مداوم قسمت / نکند هیچ ترا [illegible] ایام غمین حزین
همه اعمال شما در نظر حق مقبول / قسمتت باد بعقبی [illegible] حور العین
گردد اظهار ارادت بشما (یزدانی) / رسم کوچکتری خویش ادا کرد چنین

نان جوین و خرقه پشمین و آب شور / سی پاره کلام و حدیث پیمبری
هم نسخه‌ای سه چار ز علمی که نافع است / در دین نه لغو بوعلی و ژاژ بحتری
وین مردمان ز دیو از ایشان حذر کنند / در گوشه‌ای نهان شده و [illegible]
با یک دو آشنا که نیرزد به نیم جو / در پیش ملک همتشان ملک سنجری
این آن سعادت است که بر وی حسد برد / آب حیات و رونق ملک سکندری

سیاهی کرد در آبی نگاهی / بدید از آب روی و سر سیاهی
چو روی دید نامعلوم و ناخوش / از آن زشتی دو دیدش بر سر آتش
چنان اندیشه کرد آن مرد دلتنگ / در [illegible] این مردم آبی سیه رنگ
زبان بگشود و گفت ای مردم زشت / کدامین دیو در عالم ترا کشت
برو از آب ای زشت سیه تاب / تو در آتش همی تابی نه در آب
چو بر بیهوده بسیاری سخن گفت / ندانست او که با خویشتن گفت
تو هم در آب کن روزی نگاهی / ببین تا خود سپیدی یا سیاهی
چو مرغ جان فرو ریزد پر و بال / ببینی روی خود در آب اعمال

عضوی ز تو گر [illegible] شود با [illegible] / [illegible] تیغ [illegible] زخم [illegible]
[illegible] دلیک [illegible] / سنگ [illegible] بود [illegible] پیر
[illegible] / [illegible]
دارو و طبیب درد شد ای [illegible] / [illegible] بسیار

مولودیه حضرت حسین علیه السلام انشای مرحوم آیت... میرزا محمد تقی شیرازی

چه خوش غنچهٔ صبحی پدید خنده دهان شد — چه خوش درخشان مهری بچهر چرخ عیان شد
چه خوش بهارک عیدی قرین عالمیان شد — چه خوش دلارا حسینی بپا بکون و مکان شد
بجسم خشک و تر اندر بتازه خلعت جان شد

بگو بمسند عزت جوان عشق نشسته — در عقیق با به ترکت به جدل بسته
جوان و پیر بعشرت نشسته دسته بدسته — اسیر قید عبارت ز شوق دام گسسته
سپهر با کمر خم به بزم رقص کنان شد

شکسته محضی یاران نگار خانهٔ چین را — بخنده خرم و خندان گشوده حور جبین را
بیاد دولت سلیمان ز شوق تاج و نگین را — سپهر ز افسر کیوان گزیده تخت زمین را
عیان مگر بزمین داور زمین و زمان شد

گشوده حضرت سبحان بخلق دست کرم را — ببلاد نعش احسان نبود مسند جم را
ز فخر بر زده ایوان فراز عرش قدم را — ملک ز دفتر عصیان گرفته باز قلم را
بپای ناشر محشر در دار امان شد

مهی که آمد ازو زهره ماه جمالش — فتاده بر دل خورشید پرتوی ز جمالش
فضای قبهٔ اخضر گرفت کاخ جلالش — همی بحق ز سخن زد زبان اثر کمالش
در این شبی اندر همه در هفته عیان شد

ز گوهری آن سه زیبا برید خوش خبر آمد — ورا ز درج گهر زا بدین خبر گهر آمد
در جلوه گرد بسینا پدید از شجر آمد — هله ز شرب بطلی بعترت بشر آمد
ز جلوه اش همه جهان را بجسم روح روان شد

تنی در بسینه لوای دوان و روان شد — بدین زمانی که پیدا مرا در او گلشن شد
حسین زاده ز هرا در این سرای مجلس شد — تجلیش چه بسینا بتافت با گلشن شد
ترانه از هر آرایش بگوش پیر و جوان شد

ببین چه صورت زیبا پدید از بشر آمد — در این سپهر بنا بجبر برالبشر آمد
نگاه آدم و حوا از این بهای پسر آمد — حضیض را بسیلا چه مهر آن پدر آمد
تحیه نیز پیر بهی در یاور پدرانشد

چه صبح حسینی تر اندر ازل بخود تنفس — بنا شد انجمنه گوهر بپا شد انجمن انس
ملک ز قدسی تو بر سر نهاده تاج تقدس — عتاب لطف تو نشر گرفت و داد تقبس
درگاه فلک کشتی که بش جان رخ شد

حبیب خالق سبحان حسین و سبط پیمبر — چه دیده عرصه عرش آلهی ز یار و ز یاور
غریب و بیکه و حیران ستاده در صف لشکر — گهی ز داغ جوانان فتاده از جگر اخگر
گهی ببال برادر گهی ببال جوان شد

بهر طرف ز جوانان تنی بخون طپیده — بجای خط نگاران سنان و نیزه دمیده
ز ضیح ناوک پیکان بجای تیر کشیده — ز قوم دون تن خونان جگر فراش ششید
سر آمد به ده دشت وداع پرده گیان شد

یکی ز دیده گریان گهر بخون نثارش — یکی فشانده بر گان ز چهره گرد و غبارش
چه عندلیب نوا خوان یکی بدوش و کنارش — یکی گرفته دامان یکی بخون سوارش
وداع با ز لیلی بعود به شتاب روان شد

از جنگ خطی استنساخ گردید

ای دل هدف تیر کمان فتنهٔ ابروت — خورشید شده منفعل از پرتو رخ نیکوت
خوشتر بود از نافهٔ چین سنبل گیسوت — ای طعنه زده لعل تو بر حقهٔ یاقوت
یاقوت لب لعل تو مرجان مرا قوت

زلف تو شبا حلقهٔ زنار مغان است — روی تو بها کعبهٔ خوبان جهان است
مژگان تو بود ناوک ابروت کمان است — یاقوت لب لعل تو یاقوت روان است
یاقوت نهم نام لب لعل تو یاقوت

رخسار چو گلبرگ تر یا گلشن مینو — بادام چو چشمان تو یا فتنهٔ جادو
جاری شکر از حقهٔ یاقوت تو چون جو — هرگز نخوردی [illegible] آب بقا رو
پی بردی اگر خضر بر آن حقهٔ یاقوت

هرکس بجهان قصهٔ حسن تو شنیدی — مجنون صفت اندر سر کوی تو دویدی
[illegible] لب از رخ چو مه لیلی — هاروت گر از دیدهٔ هاروت بدیدی
صد بار [illegible] از نرگس جادوت

در چاه زنخدان تو ای فتنهٔ دوران — ای گشته گرفتار چه صد یوسف کنعان
خجلت خضر و لعل لبت چشمهٔ حیوان — از حسرتت ای سرو روان چون بدهم جان
گر سرو ترا شانه مرا تختهٔ تابوت

ای شوخ پریچهره یکی هم نظری کن — از آه دل سوخته من حذری کن
بخرام و برون آی ز خلوت نظری کن — قربان وفای تو [illegible] گذری کن
تا بر تو نگرم از رخنهٔ تابوت

جان گرفتار تب عشق [illegible] بکشید — عشق اگر اینست هنوز بیش بباید بکشید
دل اندر گهش بیدار بباید بکشید — خبر اگر در طرهٔ طاووس نشد بد بکشید
پیش اگر آن دزدک عیار بباید بکشید

که طبیبا [illegible] بر دم بچشم انگشت زنم — مردم از هجرت نگه یک لحظه بر حسن نگارم
از فراقت ای نگارا کی مکان گیرد قرارم — [illegible] یار از رقیبانت و جور روزگارم
گر رقیبم [illegible] دار بباید بکشید

دل [illegible] با یار خود اندیشی گفتم — از حقیقت و تر با قلب پر آتش گفتم
[illegible] مشوق بر دم گفته اندر پیش گفتم — خلقی از اغیار دیدم با نگار خویش گفتم
گر مرا ممکن وصال یار بباید بکشید

گاه شمعی بودم شبی در ترک دلدار [illegible] — الحذر [illegible] راه او [illegible] جان
[illegible] — [illegible] از رقیبان [illegible]
گفتم ای دل هر شب [illegible] کار بباید بکشید

تا قد سرو [illegible] برد صبر و طاقت از دل — تیری از مژگان خود انداخته بگرفته در دل
سخت ترک عشق آن مه پاره اندر گوشهٔ دل
گفت دل از جان اگر این کار بباید بکشید

چون گرفتارم عزیزا در خم زلف سیاهش | هر زمان بینم جفایش بکشم از سینه آهش
گر مرا میداد آن دلدار راهی در سپاهش | آرزو کردم که دیده خواب بینم روی ماهش
گر ز خواب این فتنه جو بیدار میشد همیشه

بر سر بالین او بنشستم و با شوق گفتم | از لبش یک بوسه با ذوق گفتم
سر فرو بردم بروی عارضش با شوق گفتم | چون مرا افکند در گردن ز مویش طوق گفتم
بر نشی گر قسمتم این کار هیچه بد نیشه

گوشه ابروی آن دلدار کند از دل به جانم | برد آن بیرحم عشقش از تنم تاب و توانم
چشم نگه بود و زلف برد او تا بانی توانم | حسرت از جا و ترش ابرو نشد آن شیرین زبانم
گفتمش گر ترک این گفتار میشد به نیشه

طوطی در صدا ناطقه گویا چه میخنش کرد | در انجمن دلها شیرینی سخنش کرد
در وصف لب لعل تو شیرین سخنش مکنش کرد | نرگس فلک چشم چراغ چمنش کرد
چشم تو مرا افکنده بر انجمنش کرد

طاووس روش تا پرچین تو علم زد | عشق تو به سیم دل راحت غم زد
با تو نتوان صورت خوب تو رقم زد | تا غنچه بباغ از دهن تنگ تو لعل زد
عطار صبا مشک ختنی در دهنش کرد

در وادی عشق تو بر افکنده قدم زد | مهر تو به لوح دل دیده رقم زد
با مهر تو عیسی که جهان آمده دم زد | تا ناف به هم چینیت آهوی حرم زد
سلطان قضا امر بخون ریختنش کرد

هر چشم در آتش ز غم روی تو نالید | هر قطره که خجر هر دجله ببالید
عاشق که کجک در تو چهره بمالید | هر شام در لازیه زلف تو نالید
مانند غریبی در هوای وطنش کرد

آنان که با بیه وصال تو دو دیدند | عاشق تو دیوانه چو زنجیر بدیدند
هر عشق که بازی تو روگشت گزیدند | هر جا به که بر قامت عشاق بریدند
عشق تو بر بچه قدرت کفنش کرد

یکروز بدل جوش زدم نه نشستی | پرسی ز غم دل تو ماهی بکه هستی
چون نه در طوق غم در دل هر دم شکستی | گفتم که دل اسیر ابرو بجه بستی
دستی بر زلف شکن در شکنش کرد

از بهار در سفر مصر

به مصر رفتم و آثار باستان دیدم / بچشم هر چه شنیدم ز داستان دیدم
بسی چنین و چنان خوانده بودم از تاریخ / چنین فتاده نصیبم هر آنچنان دیدم
بیادگار بر ارمغان مسافر و هر / سفر گزیدم و بسیار ارمغان دیدم
گواه قدرت شاهان آسمان درگاه / بسی بهرم ز زمین سر بر آسمان دیدم
ز روزگار کهن در حریم الاهرام / نشان روز نو و طالع جوان دیدم
گذشته در دل آینده هر چه پنهان داشت / بصر از آنچه پنهان در بر عیان دیدم
تو کاخ دیدی و من خفتگان در دل خاک / تو نقش قدرت و من نقش ناتوان دیدم
تو تخت دیدی و من تخت واژگون از تخت / تو چهره دیدی و من سخرهٔ زمان دیدم
تو عکس دیدی و من گردش جهان بر عکس / تو شکل‌ها بر و من حرکت نهان دیدم
شدم بمردهٔ مصر و ز عهد عاد و ثمود / هزار و صلهٔ فرعون باستان دیدم
تو کهنه پارهٔ تابوت (توت انخ آمون) / نظر بکلک جهان نقش دیوگان دیدم
تو چشم دیدی و من دیدهٔ حریصان باز / هنوز در طمع عیش جاودان دیدم
تو تاج دیدی و من تخت رفته بر تاراج / تو عاج دیدی و من تخت استخوان دیدم
تو سکه دیدی و من در رواج سکه سکوت / تو حلقه‌ها به نگین نام بی‌نشان دیدم
تو کاسه دیدی و من کوزه سیفشان در جا / تو خم باده و من خون دل در آن دیدم
تو آن سندی فرعون و من نیاز حکیم / تو گنج خسرو و من رنج دهقان دیدم
میان آنهمه آثار خوب و بد بمثل / هر چیز از بد و از خوب توأمان دیدم
یکی نشانهٔ قدرت یکی نشانهٔ حرص / در بازمانی ز میراث خسروان دیدم

از افسر سبزواری

این کاخ در میان به گاه از تو گاه از من / جاوید نخواهد ماند خواه از تو خواه از من
گردون چو نمی‌گردد بر کام کسی هرگز / گیرم هر توانی بود بهر از تو و ماه از من
گر هیچ نبازی باز چون هیچ نگر [illegible] / رنجی نخوری این شطرنج فرزین ز تو شاه از من
گیتی به هزاران گفت پیوسته بهاران [illegible] / [illegible]
با خویش در افتادیم تا ملک ز کف دادیم / از جنگ کسان شاید داد از تو و آه از من
نه تاج کیانی ماند نه افسر ساسانی / افسر ز چه نالانی تاج از تو کلاه از من

از ایرج میرزا

پسر رو قدر مادر دان که دائم / کشد رنج پسر بیچاره مادر
برو بیش از پدر خواهش که خواهد / ترا بیش از پدر بیچاره مادر
نگهداری کند نه ماه و نه روز / ترا چون جان ببر بیچاره مادر
از این پهلو بآن پهلو نغلطد / شب از بیم خطر بیچاره مادر
بوقت زادن تو مرگ خود را / بگیرد در نظر بیچاره مادر
بشوید کهنه و آراید او را / نجوید کار دیگر بیچاره مادر
تموز و دی ترا ساعت بساعت / نماید خشک و تر بیچاره مادر
اگر یک عطسه آید از دماغت / پرد هوشش ز سر بیچاره مادر
اگر یک سرفه بیجا نمائی / خورد خون جگر بیچاره مادر
برای اینکه شب راحت بخوابی / نخوابد تا سحر بیچاره مادر
دو سال از گریهٔ روز و شب تو / ندارد خواب و خور بیچاره مادر

چو دندان آوری دیگر زر دی | کشد رنج دیگر بیچاره مادر
سپس چون پا گرفته تا نشستی | خورد غم بیشتر بیچاره مادر
تو تا یک مختصر جانی بگیری | کند جان مختصر بیچاره مادر
به مکتب چون روی تا باز گردی | بود چشمش بدر بیچاره مادر
اگر یک ربع ساعت دیر آئی | شود از خود بدر بیچاره مادر
نه بیند هیچکس زحمت بدینسان | ز مادر بیشتر بیچاره مادر
تمام زحمتش حاصلش از زحمت اینست | که دارد یک پسر بیچاره مادر

از میرزا حسین کرمانی (خاکی)

چو لیلی باغ را دید مجنون وار پا در گل | عنان توسن اگر بگرفت و کف را از دل
ولادت نوجوان رحمت من در حالت پیری | ز دنبال تو بیتابم فرو ادی تا حضری
من آن لیلای مجنونم ترا زان السلام | نگردان همچو مجنون از خم زلف تو زنجیری
ترا از نزد جان اشها بمهر ناز پروردم | نگیسوی با بیدی در امروز جمعیت در پیری
چو الله اکبر خوان دمکشد لیک شبه پیغمبر | بصحرای بلا شد نگارا اندر تن محشر
بجز لا نگاه زهر شهوار ماه رخ را | سوار مرکب دلدل وقاری و رفتاری
خدیو نیزه و جوشن آسمان را سر زمین تابیت | شه گلگون سواری حیدر کرار کرداری
خدیو خافقین یعنی حسین آنشاه کونین | که از خون شهیدان ریخت عشقش طرح گلزاری
نظر بکن در رتعش نقش شبه پیغمبر | بگردن میکشیده در بیکسی آه شرربار

از ملک الشعرا اخوانی

فلک در کربلا آل علی را میهمان کردی | مهیا آب و نان با تیغ شمشیر و سنان کردی
حریم مصطفی را از حرم در کربلا جدا نمودی | بطفلی کز عطش تشنه کامی بر لب آب روان کردی
عزاداران حرم را تا تحتی از شرب وطن | گرفته در بغل زیر گیاهان گلو قربان کردی
فلک بی خانمان کردی تو اولاد پیمبر را
نمودی از وطن آواره و بی خانمان زینب

ولک الفضل

فلک با عترت خیرالبشر نحسی مدارا کن | مدارا کن بآل و شرم از داور داوران کن
فلک آتش در خرگاه حسینی را زدی آتش | در کودک زنان بی ناله بر اکبر چرخ پیر کهن
بصحرا ماتم بکشتم است و زینب سرگردان | قسم با این که خواهران جستجو گرد در کوه و صحرا کن
اگر چه اشکسته این کلام بعید بر درگه
مهیا عقوبت خوانی از بهر فرزندان
گلایه زیر خار پر خیم جان داده ام با خاری × زیر خار گلهای خوب را تماشا کن

ای دست ... حرمت سرخ رو | و را خون تو اسلام سرخ رو
اسلام زنده کردی و خود کشته گشته | ای زحقیقت تو دین نبی علو
گر آب را بردی تو لبتشنه کرفیان | آوردی آب زنده اسلام را بجو
بی پرده اهل بیت تو گشته نشر سرار | لکن نمودی پرده اسلام دار فو
شد گردن تمام جهان بسته پیش تو | آندم که گشت عابدین تو زنجیر در گلو
در تیغ امامت تو گفتگو نماند | زینب چه با یزید لعین کرد گفتگو

[illegible] ۲۷ [illegible]

در او

[illegible]

مصطفی را وعده داد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن رافضم

من ترا اندر دو عالم رافعم / طاعنان را از حدیثت دافعم

کس نتاند بیش و کم کردن در آن / تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان میکنند / چون نماز آرند پنهان میشوند

خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون

از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین

من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را

چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسی استی

هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها

تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان هر آنچه گفته‌ای

از شبستری

برو اندر پی خواجه باسری / تفرج کن همه آیات کبری

برون آی از سرای ام هانی / بگو مطلق حدیث من رآنی

گذاری کن ز کاف کنج کونین / نشین در قاف قرب قاب قوسین

دهد حق مر ترا هرچه در خواهی / نمایندت همه اشیا کماهی

بتر و آنکه جانش در تجلی است / همه عالم کتاب حق تعالی است

عرض اعراب و جوهر چون حروف است / مراتب همچو آیات وقوف است

از او هر عالمی چون سورهٔ خاص / یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود / آنچنان جای گرفته است که مشکل برود

دلی از سنگ بباید به سر راه وداع / تا تحمل کند آن روز که محمل برود

اشک حسرت به سر انگشت فرو میگیرم / که اگر راه دهم قافله در گل برود

ساد باشد مرا و نه چنان میگوئی / که تو و ناقه و محمل همه در گل برود

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست / مگر آنکس که به شهر آید و عاقل برود

از ظهیر الدوله است

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشهٔ ما / کوه ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما

شهر یک جرعه می تهمت حرمان نکنیم / رنگ ما بلهٔ ما دین ما شیشهٔ ما

عشق شیر است قوی پنجه و میگوید فاش / هر که از جان گذرد بگذرد از بیشهٔ ما

دانم ای عشق قوی پنجه چه خواهی کردن / دست بردار نخواهی تا نکنی ریشهٔ ما

دیدم میان یار و ندیدم دهان یار / شوان بهیچ دید چو در دیده‌ام فتاده

از غنی کشمیری

از دکتر محمد صاحباتی

چکید از قلم قطرهٔ جوهری / سرودی بر روان دختری
ز چشمان مردم خجالت کشید / برون از ملامت (رفیقان) کشید
گهی چانه اش رنگ غم باخته / گهی گونه اش رنگ گل انداخته
دهان تلخ و طعم بدی می‌چشید / بدان سان در بادام تلخ جوید
رسید عاقبت خانه با چشم تر / کمک خواست از مادر و از پدر
بنشستند و آخر نه پاک رنگ / زاده‌اره کوتاه گردید و تنگ
پدر برکشیدش در آغوش خویش / سرش را نگه داشت بر دوش خویش
چنین گفت اگر کهنه پوشش کنم / توانم ز غم چشم پوشش کنم
توان بار سنگین غمی نتحی کشید / ولی کی توان ننگ فرزند دید
نباشم در اندوه گین بهمت / دل افسرده و این چنین بهمت
غمت بر دلم نیز زند خنجری / مهیا کن داغی (جانه) دیگری
بپوشی و خوشی ل وحشت ان شوی / بشرط در پنه پدر بشنوی
بدان تاکه دامان بیالوده‌ای / سرافرازی و پاک و آسوده‌ای
سوی خورشید اگر دیده‌ات صد مکین است / او بلند از نظر مردم کوته بین است

از صائب تبریزی

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد / غبار حادثه را توتیا توانی کرد
جهان ناخوش اگر صد که ورستاره دپیش / ز وقت خوش همه را باصفا توانی کرد
اگر بگوش برآئی بتازیانهٔ وجد / سفر به عالم بی‌منتهی توانی کرد
همای کعبه ز سنگ نشان توانی دید / ز صدق اگر طلب رهنما توانی کرد
اگر چو شبنم گلی ترک رنگ و بوی کنی / درون زین خورشید جا توانی کرد
زنابه‌ان زمین گر نظر فرو بندی / نظر به پردگیان سما توانی کرد
بر آستان تو فرش مراد نقش شود / ب طاعت اگر از بوریا توانی کرد
غذای شیر توانی به تیره روزان داد / چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد
تماز اهل نظر آنزمان حساب کنند / در حقیقه را شرف هما توانی کرد
تو را بهر غم و درد استغنی از آن کرند / هر درد های جهان را دوا توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خاموش است / دعا از نگفته تا دعا توانی کرد
جواب آن غزل است اینکه گفت عارف (روم) / تو ناز بین جهانی کجا توانی کرد

از لسعی تبریزی

بگو به شاید بر ایوانم امشب / در خورشید روشیت مهمانم امشب
شب وصل و معشوقه در بر ولیکن / ز صبح فراقش هراسانم امشب
ندانم کی آمد شب و کی سحر شد / ز بس در جمال تو حیرانم امشب
بسی کز فراقت چه بر من گذشته / در دریعش وصلت پریشانم امشب

اضافه از خودم یک بیت

بکنج خرابه نشستم زمانی / در تا یافتم گنج شایانم امشب

از وحشی بافقی

بمجنون گفت روزی عیب جوئی — که پیدا کن به از لیلی نکوئی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست — بهر عضوی ز عضوش صد قصوریست
ز حرف عیبجو مجنون برآشفت — در آن آشفتگی خندان شد و گفت
تو کی دانی که لیلی چون نکوئیست — کز او چشمت همی بر زلف و روئیست
تو مو بینی و مجنون پیچش مو — تو ابرو او اشارتهای ابرو
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز — تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو لب می‌بینی و دندان که چونست — دل مجنون ز شکر خنده خونست
اگر بر دیده مجنون نشینی — بجز لیلی اگر چیزی نه بینی

شب وصل از لیلا تبریزی است

بگو مه تا نتابد بر ایوانم امشب — که خورشیدروئی است مهمانم امشب
شب وصل است و تو در بر و لیکن — ز صبح فراقش هراسانم امشب
ندانم که آمد شب و کی سحر شد — ز بس در جمال تو حیرانم امشب
به بین از فراقت چه رنج کشیده — که در عین وصلت پریشانم امشب
چنان آتش عشق تو شعله ور شد — چو قندیل حضرت فروزانم امشب
غم از دین و دل دست شستم بکلی — که در بندگی جانفشانم امشب

اسرار شیطان از طبع ابوتراب جلی

حوشی در گوشه خلوت تنگ و تنها کرده ام — سر بزانوی غم از گردش دنیا کرده ام
بی بهانه ز پی گریه مهیا کرده ام — غرق بحر غم و اندیشه سراپا کرده ام

همنفس ناله و فریاد و فغان بود مرا
همنشین خون دل و اشک روان بود مرا

نه رفیقی که دمی پرسش احوال کنم — نه شفیقی که دمی از غم سبکبار کنم
نه حبیبی که دمی جان خود ایثار کنم — نه طبیبی که علاج دل بیمار کنم

بر سر آتش افروخته چون سینه و دل
پای تا سر ز تف سوخته چون سینه و دل

چون ز بی همنفسی حوصله ام سر برفت — بیخبر دست سوی خامه و دفتر رفت
خامه با دفتر بی دانش من در بر رفت — بر سر صفحه قلم این سرود آنسر برفت

حرفها از حرکات قلم انشا می شد
آنچه در خاطر من بود هویدا می شد

ناشی گود این قلم آخر همه اسرار مرا — ساخت بی پرده عیان شاه و افکار مرا
بر سر هر یک نگوش همه گفتار مرا — کرد بی ناشی خامش و از کار مرا

چه قرار کرد قلم در حرکت آزاد است
آنچه البته بجائی نرسد فریاد است

قسمت مردم اگر شادی اگر درد و غم است — سرنوشت بر از روز ازل دست قلم است
هرچه او رأی دهد همه جا محترم است — قلم است آنکه گهی عدل و زمانی ستم است

[illegible]

الغرض گه ز اوضاع اول یاد میکردم | سیر در عالم رمز ازل میکردم
گاه اندیشه ز اسباب و علل میکردم | گاه با بحث و جدل حل میکردم

گاهی اندر گنج پیدایش و سبب تباه
که بیچارگی آدم و حوا تباه

این دو بدبخت چه کردند که مقهور شدند | چه سبب داشت که از باغ جنان دور شدند
بعد از آن جاه و تقرب ز چه منفور شدند | چه از آن محنت زار گشتند چرا بور شدند

عاملی اصلی این حقه و بازیگر بود
دست در کار دوانیدن این مهره که بود

بعد پرورش این امر بدبخت چه کسی | در همه القاعده اعمال نظر کرد بسی
بار این فتنه نهان است به پشت گلی | ز نسیر است بداد و صنعا داد رسی

ریزه‌های گوهرک وا نیعه ز خرافی چه
آن تن خسته وا این رنج و بلا یعنی چه

واسطه این عمل از ناحیهٔ شیطان بود | یا در تقدیر قضا باعث این عصیان بود
یا در اصل غرض و توطئه و بهتان بود | ترک اولی اثر آن گفت نه زایش آن بود

هر دو تن عاجز و بیچاره و داماتی شوند
تخت و غارت شدن از خانه و خوار شوند

خود در این فکر کج و متحیر بودم | بایت از وضع جهان متحیر بودم
گفتی آن لحظه در آن معرکه حاضر بودم | چشم بگشودن در آن واقعه ناظر بودم

در یکی دستخوش رنج و بلا کرد مرا
ناشناسی ز در خانه صدا کرد مرا

گفتم این کیست خدایا ز کجی آمده است | بچه وقتی بدر خانه ما آمده است
گر گدائی است باسید عطا آمده است | بهر روبیدن خانه خالی آمده است

زانکه از خوردنی اینجا اثری پیدا نیست
خورش هیچ در این خانه بجز سرما نیست

در جهان اهل تحقق را نه سرا است و نه کلاه | عزت و جاه و زر و سیم نه از نه گناه
گر بمیریم کسی را نرسد ریش از آن گاه | نیست لاحول ولا قوة الا بالله

در همه عمر برهنه است چو زنگی تنشان
وز پس مرگ پر از لاله و گل مدفنشان

ساعتی فکر در اطراف قضایا کردم | عاقبت رو بدر آوردم و در وا کردم
ولی الحق و لا انصاف در این جا کردم | پشت در آه چه گویم چه تماشا کردم

سهمگین هیکلی افروخته مانند چنار
از دهن گرد برآورده و از دیده شرار

صورتی زشت و کج و کوج و مجدر دیدم | رنگی از گیسوی دلدار سیه‌تر دیدم
دهنی پر شرر و شعله چو مجمر دیدم | مرگ را در نظر خویش مصور دیدم

گفتمش کیستی ای دزد اوهام و عقول
کز نهیب تو بلرزد تن اهریمن و غول

بگو از سطوت وحشت ز کجا آمده‌ای | از زمین بر شده یا ز هوا آمده‌ای
نیمه شب بر در این خانه چرا آمده‌ای | بر دماغ همه با برگ و نوا آمده‌ای

گفت فرصت ده که گویم به تو اسرارم چیست
کیستم من ز کجا آمده و کارم چیست

من هما بودم ملک هم گفت پایم بود — صحبت قرب خدا انشراح و صفا دایم بود
کنز اسرار حقیقت لدی الذاتم بود — من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم
به رسالت در گیتی بجای نوح آدم

سالها پیش خدا صاحب عزت بودم — مورد رحمت و اشفاق و محبت بودم
از شر و شور حوادث همه راحت بودم — عزت خویش بهم کردم و راحت بنهم

مبتلای غم و تیمار نبودم هرگز
با کسی بر سر پیکار نبودم هرگز

روز در گلشن فردوس همی گردیدم — شاد می‌رفتم و می‌گفتم و می‌خندیدم
شب به بستر به سرا دام و می خوابیدم — خواب می‌دیدم و بخت غالب و می‌خوابیدم

همره حوری بچه پاهای مرا می مالید
پا به پای حریر از این شغل نکوئی مالید

تا زمانی که خدا خلق نمود آدم را — آن خطا کار زیانکار خطا پیشه بدقدم را
آنکه از جهل زد آتش همه عالم را — کرد اسباب فراهم که جهان ماتم را

زود چون از ملک عدم پای در اقلیم شهود
آمد امر که بر او همه آرید سجود

قدسیان گرم نشاط و طرب و شور و شعف — حوریان رقص کنان دست بچنگ و نی و دف
رده رفته ملایک همه صف از پس صف — هر یک شاخهٔ زیبای گلی اندر کف

چو توان کرد در احکام خدا این جرأت
دستگاه احدیت همه دکان توزیست

من و چون من دگری که همان دم به پیکر بودیم — راست خواهی بحقیقت همه برادر بودیم
هر دو در منصب و در رتبه برابر بودیم — از ته قلب در این امر یکدل بودیم

عقل من بود از این واقعه‌ها درد دل
در چرا نور گشت عجب بیک قالب گل

امتیاز طبقاتی به در اینجا مطلق است — نور بر خاک چرا بخت گشته اینجا حالات
هرکه هست و هر کجا از نجیب از نجبا است — خواجه خواجه است گدا تا به ابد هرگز گدا است

امتیازات همه خاص نژاد عالی است
سرنوشت دگران نوکری و حمالی است

خالق و خلق نژاد ار بیجو دیده اگر — چه تفاوت بود ار زود و یا دیر شد
این نژاد گیت در دار و دخداوندی اثر — آدم خاکی و از جن و ملک بالاتر

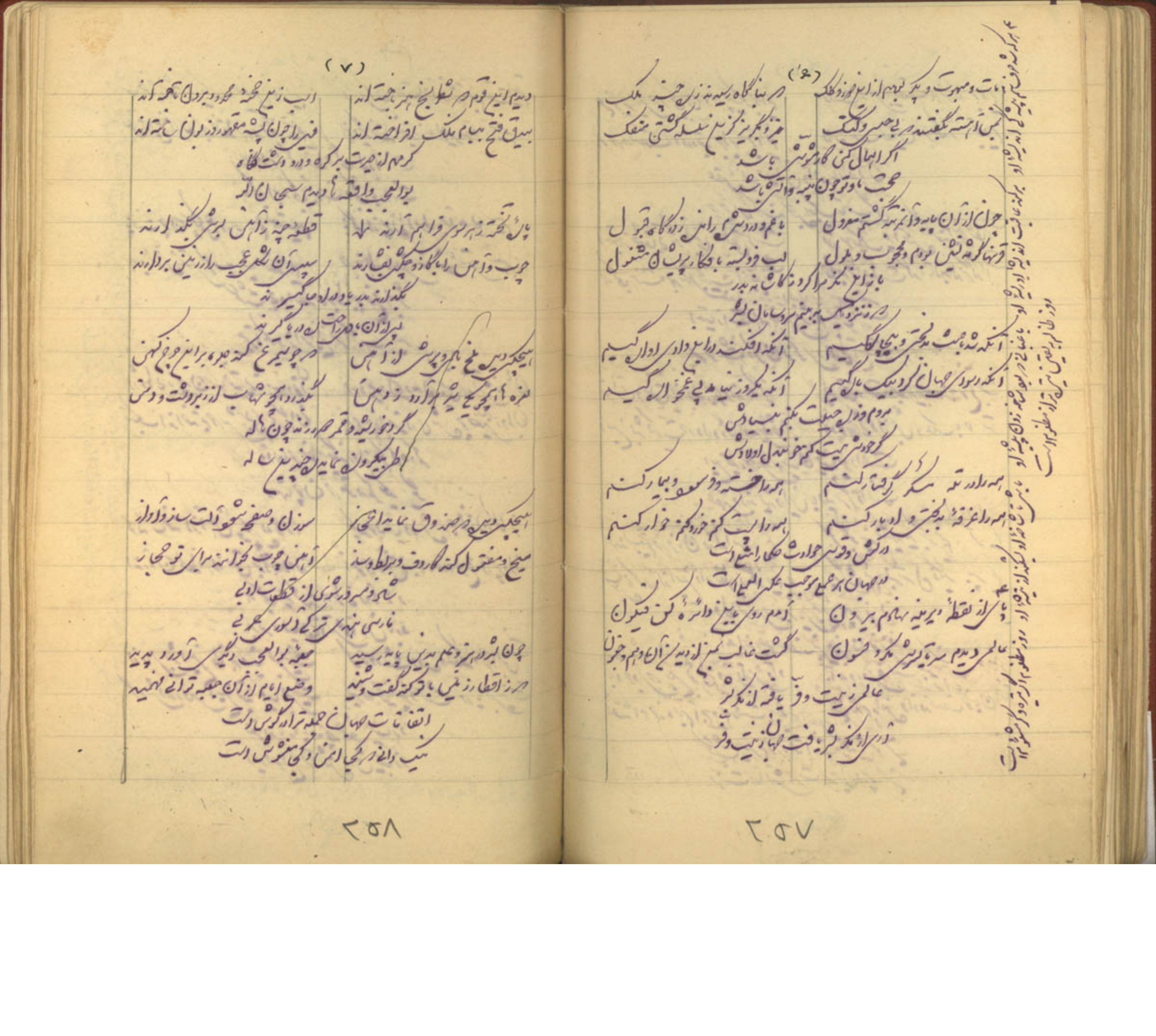
این چه رفتاری است بسیاران که شه روی دارد است
عقل و اندیشه در این بادیه سرگردان است

عهد بستیم در فرمان خدا اندر کین — گر بگوید نیشه بیدیگو که گر کنیم
سجده ناکرده از این دام خطر درگذریم — پر گشاییم و به سر منزل دیگر ببریم

ولی افسوس در این ره می گشت بهوز زد
آمد اندر صف تزیین زانو زد

با وجود این همه قول وفاداری داد — آمد و روی ذلت به سر خاک نهاد
نقشه‌ها خورد و همه آبرو رفت به باد — خم شدم رانش و اوده صف خوبان افتاد

گشت معلوم در آن رقه است گله برسر من
سوخت در آتش حسرت همه بال و پر من



(۶)

ذات و مهوت و پکر ببدیم از این ورود کلک | در بناگاه رسیده نه زن چند ملک
بس آهسته بگفتند بی حسی و کلک | مرد و نگر بر گزین سلسله گشتی منفک
اگر اهمال کنی کار شورش باشد
محبت ، و تر چون پنبه و آتش باشد
چون از آن پایه و آن تربه گشتم معزول | با غم و درد شدم راهی زودگاه قبول
آن نهاد گر نه تنش بودم و مجوب و ملول | لب فرو بسته با فکار پریشان مشغول
با نزاع تکه مرا کرد نگاهش به بدر
از ز نتر و پیر یک سر و سامان دیگر
آنکه شد باعث بدبختی و بیچارگیم | آنکه افکنده در این وادی آوارگیم
آنکه رسوای جهان کرد بیک بارگیم | آنکه یکروز نیامد پی غمخوارگیم
بروم و ز ان جسارت بکنم بنیادش
گر چو من نیست کمر خون بدل اولادش
همه را در ته بنگر گرفتار کنم | همه را خسته و فرسوده و بیمار کنم
همه را غرقه بدبختی و ادبار کنم | همه را پست کنم خرد کنم خوار کنم
در کشش و کوشش حوادث حکم را شنیع است
در جهان بر عمیق تر حبیب حکمی الهی است
دگر از نقطه دیرینه بهانم بیرون | آدم روی بیع دایره کن مقرون
عالمی دیدم سرتا سر شیک و مفتون | گشت غالب بسر از دیدن آن وهم و جنون
عالمی زینت و فر یافته از نگه او
دل آن بهر شرف فتاده زینت و فر

(۷)

دیدم این قوم در شطرنج هنر باخته اند | اسب زین تخته بمحو و برون تاخته اند
بیدق فتح بهبام فلک افراخته اند | فیل را چون پیه مقهور در آن ساخته اند
کرمه از حیرت بر کره و دود دشت نگاه
بوالعجب واقعه ای دیدم سبحان الله
پاک تخته زهر سوی فراهم آرند | قطعه چند ز آهن بر شش بگذارند
چوب و آهن را با بگاز و چکش بفشارند | سپس آن لشکر عجیب را از زمین بردارند
بگذارند بدر یا و در او جای گیرند
نیز از آن بهر راحت دل در یا گیرند
هیچکس دیدی سیمرغ بال و پرش از آهن | در چو سیمرغ گشته چیره بر این چرخ کهن
لرزه افکند بر دل شیر هر آرد ز ره من | گیرد او بچو شهاب از زبر دشت و دمن
گرد خورشید و قمر سر زند چون هاله
اثر بیکرون نماید چند بیش ساله
هیچکس دیده در صفحه ورق نماید آتی | سوزان و صفحه شود آلت سازد آواز
میخ و مفتول که ز کار وقت و بساط و شد | آهن و چوب بخوانند برای تو حجاز
شاهی و سیر در شهری از قطعات ادب
فارسی بهر تو کی ترکی و شوری عربی
چون بشر در هر زبان و هم بدین پایه رسید | حیله بوالعجب دیگری آورد پدید
در زاقطار زمین با که گفت و شنید | وضع ایام از آن حیله ترانه فهمید
اتفاقات جهان جمله تراز آن گوش است
سیب داند کجا امن و کجی پر شور است

ساخته رشته باریک و ضعیفی از سیم — وصل کرده است از آن رشته بهم هفت اقلیم
خلق این رشته به هر نقطه در این رشته مقیم — از دگر نقطه خبیرند و بصیرند و علیم

همه دانسته کجا قحط و کجا ارزانست
در کجا ابر و کجا برف و کجا بارانست

یافت چون سیم کشی در همه عالم تعمیم — بگذر از پرده اسرار بر آمد بی سیم
همه جا تا ز تری کرد به بنا تقدیم — در ز طرز عملیات شعوع عقل سلیم

گشت بی واسطه مربوط بهم نوع بشر
میتوانند ز امواج هوا کسب خبر

از وهائی ز چدن ساخته پر تاب و توان — در دل بیرون ده از بینی و آتش زده جان
سبک انداخته بر دوش بسی بار گران — بر سر خط حرکت از شش چو صبح بتار روان

وندر آن خط سبکند روان نه کوه و کمر
دشتها چون دم تیر در گذرند یکسر

لوله ساخته از آهن بپیچیده راز — یکسره لوله و درش به مخزن گاز
اندر آن لحظه در آن ضرب بر آورد آواز — آنچه از رفتن باز مانده مرغ از پرواز

هر کجا تیر کند هر طرفی روی آرد
بر سر عالمیان آتش و آهن بارد

از برای بشر این طایره دنیا بس نیست — کوه و دشت و دره و جنگل و صحرا بس نیست
گردش اندر دل این قبه مینا بس نیست — سیر در تخته پر وحشت دریا بس نیست

قعر دریا را با زیرچه غوطه زد
زیر امواج خروشش ورق تنها زد

آدمی هست مجهز به فنون دگری — در زمانم من بیچاره از آنها خبری نهان
هر زمان منتظرم تا برسد تازه تری — زانکه پیوسته بدست آید از این باغ بری

خاصه امروز که در دوره عصر اتم است
چه توان گفت در این رشته دراز است و گر است

در پس پرده آتش بسی اسرار است — لیک نابینده ز اسرار بشر در کار است
خارج از قوه این ذره بی مقدار است — آنچه گفتم بتو خود اندکی از بسیار است

پس از این عالمی از جلوه حق وارسته است
بشر صیقله گر از لیث هر دو تم بسته است

مطمئن باش در اینجا بکسی کارم نیست — با بشر قصه نزاع و سر پیکارم نیست
تحفه لایق این جامعه در بارم نیست — کسی از مردم این دوره خریدارم نیست

دارم امید که در گفته رمز اگو بیش کنم
بلکه بتوان ز شب دار فراموش کنم

با وجودیکه بشر مخزن علم و هنر است — باز هم زندگیش دشت خوش شور و شر است
آنکه بیکار و ولی صاحب سیم است و زر است — راحتش دیگر و زحمت صد نفر است

کار و کوشش زیکی حاصل کار از دگر است
زحمت خوردن زیکی لقمه ناز از دگر است

اندر آن حال چو این قصه بپایان آمد — ناگه ابری سیه از گرد نمایان آمد
برق زد و رعد بشر و رعد به افغان آمد — تیره شد عالم و با بار آمد طوفان آمد

محو شد آن شبح وحشت و خوف از نظرم
رفت و زد تیر سر و جاه دوران گرد سرم

پایان

در لیله سه شنبه ۲۸ شهر جمادی الاولی مطابق ۸ فروردین ۱۳۶۸ قمری

در ارض اقدس رضوی در منزل حضرت دوست دانشمند آقا سید ... شرف الدین ... عنبره نوشته ... مستنسخ گردید
سید اقل العباد ضیاء الدین ... غفر الله

غزل از آثار طبع مرحوم حاج حسین بابا متخلص به مسکین

ای به بینی چشم مست تو شرابخوار باشد … ای به بینی چشم مست تو شراب خوار باشد

ای چو من تا به و افغان بچمن هزار دیدی … ای چو من تا به و افغان بچمن هزار باشد

ای ز تیر تیز شست تو بدل شرر ندارد … ای ز تیر تیز شست تو شرر نباشد

ای ز رنگ و بوی دلها بکفش نگار بسته … ای ز رنگ و بوی دلها بکفش نگار باشد

ای بهار چهره گلها را عوض از بهار دیده … ای بهار چهره گلها را عوض از بهار باشد

ای بزار این لبستان بخدا مزار گفته … ای بزار یا بلستان بخدا مزار باشد

ای فغان و آه مسکین بفراق یار دیده … ای فغان و آه مسکین بفراق یار باشد

ایضاً غزل دیگر

میرم از عشق آن غزال غزلخوان … دست لب بر سر لنگ سنگ بدندان

هیئت دیده و نمای او [illegible] … مژده بدل ده توئی و دشمن بجانان

جان دهم از شوق زندگی در بگیرم … جام لب لب ببوسه توبه زجانان

مرگ کجا [illegible] در تنگ آنچه بر من … عمر دل تیز ناله ناله ز هجران

میرم از هجر تا بساز دو [illegible] … لطمه برخ رخ با سنگ رنگ [illegible]

در خم آن خط و قد تیره بماند … رنگ نگار گل [illegible]

مرده بلی از این غزل حکیم طبیعت … نفخه بیو بر [illegible] تکبیر آن

دیر مسکین ز رنگ خویش رساند … قطره بجو جوید حله دجله [illegible]

بلاءٌ لیس یشبهه بلاءٌ … عداوةُ غیر ذی حسب و دین

بنا قوی شد اگر راحت جهان طلبی … مدار نظام طبیعت ضعیف پامال است

چه خوش است حال مرغی که قفس ندیده باشد … چه نکوتر آنکه مرغی ز قفس پریده باشد

پر و بال ما بریدند و در قفس گشودند … چه رها چه بسته مرغی که پرش بریده باشد

از اشعار آخوند [illegible]

شنیدم مرغ از عالم گذشته [illegible] … کس گفت این نکته را در جوانی

دل را [illegible] اگر [illegible] … وگرنه مرگ [illegible] تا توانی

زمستان [illegible] همیشه [illegible] … [illegible] که بدرنگ است

رقیب شهر [illegible] … در وقت مردن من هم دلی ز من [illegible]

گر از تو کام [illegible] زندگی … ای [illegible] کام [illegible] زندگانیم

از تو [illegible] اگر [illegible] مرا … به تمنای [illegible] جان [illegible]

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست … آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

لولا الدموع وفیضهن لاحرقت … ارض الوداع حرارة الاکباد

چون ضعیف را [illegible] تربیت کنی … [illegible]

هر چیز [illegible] … [illegible] که هر [illegible]

دانی [illegible] … گویا بخواب [illegible] رفته باشد

هزار [illegible] … [illegible]

اعرک من شیخ بکاءٌ محلقة … ام اللحیة البیضاء للشف مطلقة

فان فی یعقوب [illegible] و اباهم … عشاءً و یبکون [illegible]

عشقی

هر گناهی کآدمی عمداً ابا لم میکند	احتیاج است آنکه اسبابش فراهم میکند
ورنه کی عمداً گنه اولاد آدم میکند	یا هنر از بهر حظ خود را مفخّم میکند
احتیاج است آنکه از طبع بشر رم میکند	شاعری کیسه را اینگونه ماتم میکند
احتیاج است آنکه قدر آدمی کم میکند	در بر نامرد پشت مرد را خم میکند
آنکه شیران را کشد رو به خراج	احتیاج ای احتیاج ای احتیاج
از ادای رای مرد بخت برگردیده	تا بجا به از فشار برف و گل نالیده
خرمن در آن از حاصل جان خود چنین زاییده	نقش سه ساله پسر در دست مرد دیده
از پیه گرو زنان ناخورده ام بشنیده	رفت وز دیوار خانه لیک بمکنت وز دیده
شد ز راه بام با هاتف لرزیده تکه	اوفتاد از بام و شد نقش زمین از بام پشتیه
کیست جز تو تا به این ما علاج	احتیاج ای احتیاج ای احتیاج
با بضاعت دختری علامه عهد جدید	داشت بر رخصی جان سر و یا ... امید
کرده همین بکنیغی زر در کیسه اش پدید	عاقبت هیزم فروشی پیر سر تا پا پلید
گر ز نقال کنی دایم دم زدی زر چوب بید	از میان ره که کیسه زر برون کشید
اوش را دید دختر را به زور زر خرید	احتیاج آمیخت با زلف سیاه ریش سفید
از تو شد این نامتناسب ازدواج	احتیاج ای احتیاج ای احتیاج
مردک پیر پلید لب دهان یاز و لنگ	هیچ نافهمیده و ناآموخته غیر از جفنگ
سوی حجله با زنی زیبای ... شبرنگ	از پی آنکه دارد کیسه زر و درنگ
بی جوان شد معروف از چینی و زنگ	وانمانده باید میان کرچهای پیت و تنگ
صبح گفته از ... تا شام بردارم شلنگ	چون ندارم سنگ تکیه بیت برای تکه سنگ

مرگ بیاید ... آن ... ازدواج احتیاج ای احتیاج

هر آن پیری شبی رفت به بالین جوانی	آراسته با شکل مهیبی سر و بر را
گفتا هر سه مرگ و اگر خواهی زنهار	باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار	یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
یا خود زمی ناب بنوشی دو سه ساغر	تا آنکه بپوشم ز هلاک تو نظر را
از بیم از این بیم جوان بر خود جا داشت	کز مرگ بتن لرزه فتد ضیغم نر را
گفتا نکنم با پدر و خواهر این کار	لیکن بی از خویش کنم دفع ضرر را
جامی دو سه می خورد و چو شد چیره ز مستی	هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
ای کاش شود ... بین ... خداوند	زین مایه شر حفظ کند نوع بشر را

ایضا

نکته دانا ... مستی ... حاشا ... می	ننهد مرد خردمند سوی پستی پی
چه خوری چیزی که خوردن آن چیز ترا	نی چنان سرو نماید به نظر سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه وی	ور کنی عربده گویند ز وی کرد نه می

عشقی

شب برم ... تا صبح ... روز شب آمد	هرچه در این روزگار روز و شب آمد
رفته ام از دست و دسته بین امسال	دست طبیبم بروی نبض تب آمد
هرچه بمن میرسد ز دست زبان است	حاصل عمر از دست این زبان به لب آمد
کز عزیزان عشیره ام ...	روز به ... زمین بار روز و شب آمد
هیچ تعجب ز بی وفائی دنیا	می نتوان کرد ... عجب آمد
بی سبب گر عزیز و بی سبب خوار	بی سببی رفت آنچه بی سبب آمد
... منسوب حق نه ... هرگز	حق طلبه زانکه حق ز علت آمد

شه دین گفت تبی زخم مرا مرهم از اوست … شکر او را در مراعه و دوا هم از اوست
بجهان خرم از آنم در جهان خرم از اوست … غم اوست که شادم از آن که غم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بسی از مرگ عزیزان شکارم مشکل … دل بجز کشته شدن نیست بجزی مایل
شور عشق در برابر سر و سر هیچست بدل … نه ملک ملامت ستم نه ملک مرا حاصل
آنچه در سر شوریدای بنی آدم از اوست

شوق جانبازی شاه خوشی مشتاقیست … مگذرم از سر که سر من هوشی مشتاقیست
تا مرا نام حسین دست و تن جان باقیست … بجلوت بجز از بر در شاه ساقیست
بارادت بکشم درد دو درمان هم از اوست

گفت اگر بر سر من تیر چو باران بارد … یا ملک داغ عزیزان بدلم بنشسته ارد
باله از مطبهٔ عشق مرا خوش دارد … غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

تیر عدوان بکانها همه در تن باشد … زخم پیکان تنم از که و از چه باشد
تعلق است چه بر من مترقه باشد … زخم خونین اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

از آثار طبع خادم روان و محصین اهل بیت علیهم السلام و ناظم ثوثتری رحمة الله تعالی

زنی از شعرا خواست حافظ شعرا شیرازی … تنقیه و مذمت کرد باشد رباعی اول را در حافظ رباعی آخر را جواب گفت

حافظ از چیه خوبان خری باله … مغزان نبسته بتنش مشکی نیست
ای آنکه نعاش احسان شمارست … در کار جهان هر چه گشتم دیدم باله

رو شعر بی دعوی عجب کردی … مغزان نبسته گر به نهی مردی
جواب
رهی مگی چو گر میسه ان شمارست … مغزان نبسته شد تمام شمارست

کشیشی را شنیدم در کلیسا باله … گر تا ان گر زند سیلی برخ ر
اگر بر راست زد چپ پیش آرید … زجا بر خاست ای عنبرین موی
در هر سیلی این حکم مبین است

سخن مشکلیست از احکام عیسی … مگیا شو هید بروی هیچ زینهار
دگر چپ راست را نزد دیگر آرید … گشمو از نیکی برلب سخنگوی
و یا در بوسه هم حکم اینچنین است

گفتم بیبایش در سرایم منزلی … گفتم در حضیم بیایم بیسکم
گفتا تو چه دانی هم سکم تا منزلی … گفتا در قفسی نه پر بال کمکی

مقصد نکاح و طره ایوان نگاشتن … گلهای رنگ رنگ و درختان میوه دار
دانه در چیست تا برادری اندر او … ورنه کدام آدم عاقل بنا کند باله

کاشانه های سر بفلک بر فراشتن … در باغ و بوستان ز سر شوق کاشتن
یک لحظه در ستی بتان شاد داشتن … در خاک خانه در بباید گذاشتن

صفحه یکم

(ص ۱)

از اشعار ناقابل خودم در مدح آیت الله آقای آخوند بروجردی
در عید نوروز سنه یکهزار و سیصد و شصت و شش قمری

(۱) در شب باد صبا بشیر نوروز شد — زمین از نکهت گل چو بال فیروز شد
سراج طبعم ز نو بزم افروز شد — وز صدف سینه ام ورق در افروز شد
دیده چو لبریز باز شد درفشان

چهره خور تا شد از حجاب سرما برون — پنبه زال فلک شد از دو غش زبون
ز سهم پیکان عشق لاله جگر پر ز خون — سرو کشیده است سر بر فلک نیلگون
در چمن و باغ و راغ هزار بین نغمه خوان

غنچه در دلگیر بد از غم فصل شتا — بین دهن مشکبو کنون نموده است وا
از پی تبریک عید داده بزرگی صلا — جامه نیلی برخ کشیده سوسن ولا
تا که کند خویش را از چشم زرین نهان

چو خوش بود ار که ساقیم از مهربانی — نماید از ساغری این دل افسرده شاد
ز قطره بر ره عقل و خرد را بباد — برد هم برفته از آن یکی شور و داد
تا که برم قطره ز بهر بحر ارمغان

آنکه خداوند را شناسد حق حرمتش — و آنکه نشاید مرا منقبت و مدحتش
صد هزار آفرین بر علو همتش — ملک یکی پایه ز جاه و رفعتش
ملک ورا حبذا شمول ورد زبان

خواسته ز الطاف خود حضرت رب غفور — ظلمت جهل از کرم گشته مبدل بنور
همی بیاورد تا ز عدم اندر ظهور — گوهر ناسفته در هزاران با سرور

صفحه دوم

(ص ۲)

سپهر بر ادش دمی بخاک قم هم مکان

در آن دیار در خود طعنه زند بر بهشت — مانده و مملکت وجود تخم کمالات کشت
در صدف ریخت زان زمین عنبر سرشت — وه ز جنان دست غیب را بچنین رشته و کشت
در خور بیامد همی حسبی متین رازشان

پس از زمانی ز قم در اصفهان شد مکین — بقعه مشرف مرحبا سرود خلد برین
شرع نبی شد از او ز نو برونق قوین — منبع انوار حق چو دیده خود را همین
جلوه گر و نور بخش بمدرسه شد عیان

بشر حکم الهی میانه بر بست تنگ — شیشه جهل و ضلال یگانه برزد بسنگ
بزدود بهان علم ز چهره شرع زنگ — حق و حقیقت ز روی چنان قوی کرد چنگ
برزد بباطل نموده است او چون کمان

شمع وجود ورا بزد دل پروانه وار — هر روز هر روی حیث با صد وقار
خلق عظیم است که بود بسی جان نثار — طبع کریم است کو دل بجمع قرار
نه در بود هر خسی لایق این گلستان

آنکه بود معدن سخا و فضل و هنر — مخزن علم و ادب خود شجر پر ثمر
کان کمال و شرف مایه فخر بشر — اوست پدر شاید و را دیده چون شکر
ورنه چرا دم زنند ز هر کسی (مهدیان) (۳)

گرچه بیان تمام این بوم تا بی تجلیه و تحسین آن آیت بزرگ خداوندی روا نداشت
لکن نه باب الحاج و ظیفه برد از یقین ارمغان موران ملخ را بخدمت سلیمان

[illegible]

(۲) گشت چو اکبر روان بجانب میدان — کرد بسی سعی چو زلف خویش پریشان

بیخبر از گرد عشق حق ز سر و جان — شوق وراء کشیده سوی گلستان

تا در بپوشد چو لاله جامهٔ رنگین

او بجز امیدان و پدر بن سلطان — گفت در روح از تنم بخوف کشان

ماه مرا بود از چه جسم سستان — رحمت ختم رسل شراب کربلا

با که علم اکبر است و قامت سیمین

یوسف من میروی کنون سلامت — جان جهان ای فدای این قد و قامت

ای ز رخت آشکار بحجه و کرامت — وی قد سروت علامتی ز قیامت

روی تو هم تو لبالم نشان ز آیهٔ یاسین

مرکب خود راند سوی قوم بداندیش — گفت که ای بیحیاء قوم مردم بدکیش

نیست مرا بر شما تحمل از این بیش — گفته زد بر سپاه شیر صفت خویش

همچو علی جد خود بغزوهٔ صفین

گفت در پور حسین و شبه رسولم ها — غنچهٔ نشکفتهٔ ز باغ بتولم ها

غربت آل رسول کرده ملولم — یاری شان در نظر فتاده قبولم

نه ز شما خائف ای گروه بدآیین

حمله ز هر جمله کرد جانب لشکر ها — ریخت چو باد خزان لکعت تن و سر

کشت چه چندین تن از سپاه بداختر — بر پدر زار شد فکند تشنگی آزر

گفت ز حالم تو خود پدر خبر استی — تشنگیم زد شرار بجز فن هستی ها ها

گفت دلم از کلام خویش نجستی — اف بتو ای چرخ عمران در سفله پرستی

میکنی از خصم باز ظلم تو تمکین ها

پس ببیلا اکبرش بحال مکدر ها ها — گفت در با با زبان خویش بر آور

در دهنم نه زمانی ای مه انور ها ها — تا در شود رفع تشنگیت ز پیکر

آه در بدخشکتر دهان شه دین

گرد ز نور رخ برون ز خیمه چو خورشید — هر بگاه در زد و از دل بخروشید

مسکه نقبتی سپاه شام بکوشید — خاک سیه را ز خون رخ بپوشید

بهر حمایت ز شرع ختم نبیین

بهر ز کمین منقذ شریر بر آمد ها — شبه نبی را چو تیغ او بسر آمد

شق قمر در جهان بجیره در آمد ها — یا ابتا گفت و بر سر پدر آمد ها

دید تنی پاره پاره چو گل نسرین

شاه چو بر جسم اکبرش نگران شد — سینه پر آتش ز دیده دجله روان شد

رخ برخ وی نهاد و خوف نفس نشد — گفت روانم خدا ز جسم روان شد

بی تو حرام است اکبرم حیات پس از این

رسم تو بد جانم ابتدا و کلامم — بوی نبی میشنید از تو مشامم

ای ... برسان از وفا بوی تو سلامم — کوی در ای حبذا تا جدا گرامم

آری دمی از جان و حالت ما بین (ص ۵)

از غم ایام رفتی ای مه تابان | یا رب غریبت بماند و غصه گران
با دلی از داغ تو ملول و پریشان | هم ز فراقت حرم شده مدهوشان

هم ملکوت قدسیان همه غمگین

سرزده بنهادی بر تراب عمه جان | ملتهب پدر مسکینی کباب عمه جان
آمد بابت بصد شتاب عمه جان | خیز و ببین در غم اضطراب شه جان

رحم کن آخر تعب خستهٔ خونین

بگذر از این قصهٔ مهدیا تو خوندل | کار شد از زمینی بر شیه مشکل
آنکه تو میخواستی تراش ماضی | بر در در این درگه است وارد و نازل

شاه رود از بهر نصیبی ساکن

بمناسبت نیمهٔ شعبان سروده ام

۳ ، خیز که ساقیا قرار زجانان رسید | شد سپری فصل دی بهار بسامان رسید
صبح دمید از افق شام بپایان رسید | نغمهٔ بلبل سحر بگوش کیوان رسید

بلبل با غنچه گفت نیمهٔ شعبان رسید

بهر گلی مگو زیست و قرابت آن | چمن برقص آمده گار شرابت آن
خضر گرد و بدست تشنهٔ آبت آن | لالهٔ حمرا گرد غرق حضن لبت آن

بخت ستمدیدگان چه خوش بجولان رسید

باز پی تهنیت دهان بسته به بین | قیصه ملال از دل خلق گسسته به بین
ز حسن یوسف زبان الکن و بسته به بین | لمعهٔ قبطیان واله و خسته به بین

بعد شعف سبطیان در پی عمران رسید (ص ۶)

ده چو نو بدیم سحر گلی بداد از کرم | در میکده نرم ها فخر بباغ ارم
زانکه در این بزمگه روی نمود آن صنم | ها تف از غیب گفت مرد دلا ترا چه غم

در شمس طالع شده و عیسی دوران رسید

شکر خدا را که شد باز در میکده | فصل خزان شد بدل بوقت جشن سده
قد ایت ایا قیا از آن می صاف شده | در این شادی ترا منتقص و زایده

بشارت دیدن جمال یزدان رسیدا

خرد ز ما بحرمان نکته نهان مینمود هله | گفتمش از این خفا نباشد هیچ سود
به بین ز صنع ملک رسید گوش این سرود | در گوهر غیب را ناوی شد در شهود

ناسخ ادیان اتم معنی قرآن رسید

ترگمی از آسمان ماه شد بر زمین | یا شجاری بدشت چشمهٔ ماء و معین
عقل ز ادراک ماند در گوهری این چنین | چسان بود تا شود خلقتش از ماء و طین

زلیلی به ابر جز بنسوان رسید

بحر جان و جهان شاه ملائک حشم | مظهر ذات خدا رافع ظلم و ظلم
آنکه نیامش نزد قرعهٔ خلقت قلم | وانکه وجود هر عدم ز اوست بجا و نعم
(از او بجا دنم) نسخه بدل

ز عالم واجب در این عالم امکان رسید

بطور سینا شد تجلی نور حق هله | در گشته ماهی بیابان ز ترس صعق
ز امر سما غلغله فکنی در نه طبق | جمله به تسبیح حق در آتشها خلق

امام برّ التقی سمّی ختم رسل ملّه | مرتضوی صولت و هادی کل سبل
هم حسنی حوصله هم عالم جزء و کل | خورد ز باغ شجاعت حسین آب گل

عبادت از عابدش آن شه خوبان رسید

تا شد از باقر و ز جعفر آثار هم | ز حضرت کاظمش علوم از همه و کرم
از تقی و ز رضا برد رضا و کرم | نقاوتش از نقی رسید آن خوش شیم

هیبتش از عسکری بارث و احسان رسید

شد عجبی و منفعی ز شعر خود به هدیان | گر بطبعش کشد نظر امام زمان عجس
ور اچکار است با کار جهان و جنان | در این بشارت سحر شنید با گوش جان

در ایها المجرمان مژده غفران رسید

ساقی ز کف شد دین و دل بهر خدا بهر خدا (عذر به) | دریاب این دل دادگان را لم کن کو جور و جفا ۴
بر تشنگان جامی رسان بر بالین پر از وفا | صد شکر کاکنون شد ز تو بخت رسید یار ما

کاو روا ایک مژده ام از کری آن دلبر صبا

مطرب بزن چنگی نی تیغ بیاور جام می | تا شد روا ظلم و ستم بر بانی شان تا یکی
هر چند غمگین شد دل دلدادگان از فصل دی | اکنون چه غم کآمد قرین اسرار را بدور جام می

شد مرسم آن همکنم در بحر می اینک شنا

آیه ز قرآن رسید هم بر گوش صوت جانفزا | گاهی ز ار کمت و گهی از تبلیغ و گه ز الرحمن
گاهی دهد از فاتحش قرآن نجم انبیاء | گاهی ز انت ینذر شر الکنند به عالم نوا

[illegible]

گو ناله‌ی تکم ز او رو عیش و فرح ترک و شعف | گر و بیان اندر زمین آمد صفاً بعد صف
مطرب رباب و چنگ و نی ستانه بگو فقط بکف | ساقی ده ز آب کوثر حاضر شود عزّ و شرف

گو یا بروی رسد مه یکمه گرشه رخنما

گرمی بنودی مهر او کی منتظم شد این جهان | هم لطف او بد تا که شد آدم ز ما الطین عیان
از یک نظر بنمود گی مسجود اهل آسمان | یک جلوه کرد و شد ز چه یوسف بعید رفعت روان

موسی بچه دیده‌ی ارنی شد آمد خطاب لن ترانی

گر قیمت او نبود ذات عالم در بسر | گر حبه بر دم شد ز نه صد نعمه از کیف بشر
یاران غدیر خم نگر شد مطلع شمس و قمر | با شمس در پرده شد و مه شد ز خجلت مستتر

کز نشب پرده بنود نشان از انچنین نور و ضیا

یا جار همه آنچه داد این مژده دلبر انگرم | کاندر دم مردان نهم در کلبه‌ها کسی قدم
پس ریختش آندم کان صنم آیه ز داخش بر آرم | پرده برانداز و ز رخ بر ماندم ز این رنج و غم

تا بنگرم حق را از آن مرآت پاک حق‌نما

مردم ز بی بخشی کنم راز دل از نامحرمان | از طعنه مفتر ایان و ز زهد زاهد ابلهان
از گفتنها بگو از ترس بر بندم زبان | گویم خدائی الصنم یا از خدا دادی نشان

کاندر جهت جامیها هاشی و یا اندر سرا

حق جهانی گشته در بحر جلالش غوطه‌ور | هر گز تر ا بیه در دهر انچنین دیگر پسر
شدی که آمد و اصفش ذات خدای دادگر | سر زد ز دستش بر زمان از مشرکین ارض المفر

[illegible]

(ص نهم) (ص ۹)

گرچه تهی‌دستم ولی از لطف یزدان خوشدلم | زآنکه با حب علی برشته حق آب و گلم
نبود بجز مهر علی از هر دو عالم حاصلم | خوش زد رقم الله ازل از بهر تقدیرم قلم

بر بهایی یک نظر ای مالک ملک ولا

(۵) برده دین بشر ای اسکناس | خلق از تو خون‌جگر ای اسکناس
جانشین سیم و زر ای اسکناس | از خدا هم بی‌خبر ای اسکناس

اسکناس ای بی‌پدر ای اسکناس

خلق را از تو ولیکن خبر نیست | با شرافت‌تر در عالم چون تو کیست
غیر تو دنیا و فیها را شی چیست | از وجود تو است هر جنبه زیست

اسکناس ای بی‌پدر ای اسکناس

هر که دارد شد خالی از تو کیف و جیب | ز آدمیت نیست مر او را نصیب
گر بمیرد بهر وی ناید طبیب | در جهان بی‌پول باشد چون غریب

اسکناس ای بی‌پدر ای اسکناس

جمله تکریم و تعظیم و سلام ما | از برای تو است با الکل تمام
مینگیرد کس ز مسکین احترام | هر که را از تو نباشد نیست نام

اسکناس ای بی‌پدر ای اسکناس

بهر تو بر باد شد ایران ما | این خرابه منزل ویران ما
ساجد تو آمدی پیران ما | شد مطیع تو همی گیران ما

اسکناس ای بی‌پدر ای اسکناس

(ص دهم) (ص ۱۰)

باد داری عفت و ناموس ما | پوچ گردی از جفا ناموس ما
داور بهر بیت منکوس ما | برده ایران شد ای ناموس ما

اسکناس ای بی‌پدر ای اسکناس

خوب شد تحریم آخر سر بسر | سیه‌رو آخوند و فرزند و پدر
دین تو ای از گفته خیر البشر | دین را حدیث معتبر

اسکناس ای بی‌پدر ای اسکناس

ای که داری زیر هر جنبه حرکت | جنگی مقترن روی حرکت
خود تو راکب خلق عالم بر پشت | بر حضور شما شود اندر سرت

اسکناس ای بی‌پدر ای اسکناس

میخورند از بهر تو بیجا قسم | کاین بود نرخ ملاها بیش و کم
راستی اندر جهان گشته ستم | ای فغان از تو ز دینار و درم

اسکناس ای بی‌پدر ای اسکناس

کودک مه‌روی در دبستان | از چه افتد تو لب شیرین زبان
روغن مو میزند بر گیسوان | تا ستانند پول حسن از مردمان

اسکناس ای بی‌پدر ای اسکناس

با همه وصف از تو شد بیان | با همه از جیب و کیف مهدیان
تا شود از تو مقامات عیان | از تو پیدا جاه ساسان و کیان

اسکناس ای بی‌پدر ای اسکناس

(۶) رفتم بر طبیب بپرسم دوای عشق / گفتا برو ببند لب از ماجرای عشق
رفتم بهر دیار در جویم ز وی کنش ر / دیدم در آن دیار بود هم سم نبای عشق
پرسیدم از خود در چه فرها در این دشت / گفتا چه جز هزار بشد خونبهای عشق
دیدم بروی تربت مجنون یکی گلی / کانده جگر به بیش از صد داغهای عشق
در کوی عاشقان بگذشتم شبی گهی / دیدم تمام است ز جا بلای عشق
میسوخت آن پرنده با شمع میرود / کاین رسم عشق باشد و این کارهای عشق
جانها بسی شده است درین راه بندگی عشق / آری هزار جان بفدای صفای عشق
بس دل در گشت خون و زو بسی قفس بریخت / در وی چو آفتاب روشنی جا تنغرای عشق
از روی دار تا ملک چار مین مسیح / جولان نمود برکشی اندر فضای عشق
ره هنادها بفلک وز حجب گذشت / هاگر شد دل شنیده شبی چون صلای عشق
آواره شد ز شهر و وطن پور بوتراب / چون دید با دو دیده حق بین لقای عشق
آمد بکربلا و ز هستی بشست دست / تا جان خود نثار نماید بپای عشق
لب تشنه داد سر بجارت تا شود / سیراب در بهشت ز آب بقای عشق
بر نوک نیزه داد سر در عشق خونخو (خونی) / تا خوانده آیه آیه همی در قفای عشق
زینب بپای نیزه همی گفت یا اخا / شد عاقبت اسارت زینب بهای عشق
هرگز نبود زینب عمت همی را گمان / ز آبست شود خضاب چنین از قضای عشق
مجروح بین تنی پاهای گردکان / بسپرده انده بروی فارهای عشق

یا مرتضی تمنّ شد از کعبه کینبو / یا کی نگفت خواهرت اندر رضای عشق
سجاد را نگیر دل و بازو براه شام / افتاد عاقبت عنی و زنجیرهای عشق
نان در طلب دهند بما کوفیان ولی / جز خون دل نخورد درباشه غذای عشق
بردند محرم ز سر این قوم زشت خونی / دادم برآنچه بود مرا ما ورای عشق
رخ گمیران سالم و ریش تو غرق خون / این منیت شرط خواهری و هم وفای عشق
ناگاه زد بچوب محمل سر آنچنان / کز خون خضاب کرد جهان تارهای عشق — و رشته‌های عشق
گوییا بجهه یا نی خون دل خود بریخت / کاتش فکنده بر دل احباب رازهای عشق
یا رب بتشنگان دیار صفای عشق / فرمای یک تلطّف بدین مبتلای عشق

(۷) فتنه انگیز هوائی سر گشته کمین / در روم از پی یک بوسه ز لعل نمکین (۸)
عشق گوید بی مسکین پروار قدم / نغز گوید سوی مسجد رو بنمای جبین
گر کنم طرف عشقم در شرع مست و خراب / نشنوم در سخن نغز مرا انصاف نه این
نشنوم جز سخن نغز و اطاعت نکنم / چو نکه نیز آن پی براعت نغز از که دین
در طریقی که بود عشق دراز راه نما / بی شک ورییب بود سالک او صدر نشین
پس روم از پی آن و به از این اگر هم / چرخ نیلوفری از لطف شود یار و معین
گر رسم بر در میخانه بروم بشره / ور ب آن بارگه خوشتر از خلد برین
گویم ای تیکا با جرعه جامی بنشان / شعله آتش سوزانم از این مقتضی این
سجده و منت کنم تا رستانه روم / شاید آن بوسه بدست آدم از آن ماه جبین — جبین

(ص سیزدهم)　　(ص ۱۳)

جام لبریز تری شد در بر و هوش ز سر　　مرغ جان زاشراق این هوش همی جست چنین
زان می لب دیم بهشتم بچشاند کرم　　در شد از خود بیرون و گفت بدادم دل و دین
آنقدر ریز بجامم از آن می [illegible]　　جسم و جان و خرد و هوش در آن آب عجین
آنکه لب کرد تر امروز از این آب نشد　　از غم و غصه و رنج و محن باز پسین
هر دو شد غوطه‌ور اندر خم و زد ساغر کی　　رفت مستانه و بگذشت ز چرخ نهمین
گلم امروز ازل حق بسرشت از آب　　کلک تقدیر ز بهرم رقم آورد چنین
[illegible] عاشق می طالب می　　عیبم از راه خوبی کنند اولی است همین
[illegible] لب شیرین لبریز ز در　　تا که [illegible] لب اندر لب جام زرین

(۸) بجو [illegible] از چرخ کج ادار آخر　　چه ندارد این ستم پیشه وفا بر هیچ کس آخر
شود یار تو گر این سفله بیش از بیش ز دست　　نماید بر عزیزی راز لیلی این‌ها بکار آخر
فریدون آنکه به یک دست جهان را [illegible]　　نهادش بر سلم و تور و خود شد رهسپار آخر
سلیمان آنکه [illegible] جهان [illegible]　　نگر کز هر دو ایران [illegible] آخر
نه از نوشیروان دیگر نه از کاووس کی خسرو　　نه آثاری [illegible] از شهان تاجدار آخر
نهان سرها بزیر گرد ایشان [illegible] تاج کیانی　　بزیر خاک شد جا و مکان [illegible] آخر
بهار [illegible] سرو بالا را　　[illegible] همچو از خاک [illegible] آخر
ز قبر نوعروسان و ز خاک تازه دامادان　　[illegible] حسرت برون آورد سر اندر بهار آخر
ز رستم آن [illegible] نشانی در جهان [illegible]　　بخاک تیره شد یکسان تن اسفندیار آخر

(ص چهاردهم)　　(ص ۱۴)

[illegible] تا [illegible] عمرها داری　　همی [illegible] از ازل این بیوه را [illegible] آخر
بچاه آنکه مه روی چو یوسف [illegible]　　در چشم پیر کنعان شد سفید از انتظار آخر
مکن تکیه بر این وارونه گردون و با [illegible]　　در ماندهٔ دنیا و تو گردی رهسپار آخر
مشو غره بلاف این زنان بیوفا جانا　　[illegible] روز وقت مردن آن نگار آخر
مکن صرف عمر خود از بهر این دنیای [illegible]　　در بیش از یک کفن نبود ترا [illegible] آخر
عزیزم بر تهی دستان و مسکینان [illegible]　　در جاودانه نپاید [illegible] آخر
مشو مغرور زور و بازوی خود [illegible]　　در رفع [illegible] انتقام آخر
مکن آزار موری [illegible] از آنکه [illegible]　　بر [illegible] خواهی [illegible] آخر
ترا [illegible] خود چراغ [illegible]　　در شمع [illegible] ترا [illegible] آخر
نظر [illegible] کن در [illegible]　　[illegible] از گردش [illegible] آمد [illegible] آخر

(۹) گفتم اخذ بوسه از لعلت صنم [illegible] نیست　　گفت آری لیک [illegible] جز نیست　غزلیات
گفتم آخر [illegible] لعلت رضا [illegible] رضا　　گفت گر [illegible] خود [illegible] نیست
گفتم اندر دل ندارم جز خیال روی تو　　گفت دل را جز خیال روی [illegible] نیست
گفتم افتادم کمند زلف تو بر پا مرا　　گفت بیرون [illegible] تو [illegible] نیست
گفتم از چشم سیاه [illegible] دلی نیستم　　گفت [illegible] چهره [illegible] شب [illegible] نیست
گفتم اندر حسن و خوبیت [illegible]　　گفت آری با خبر از حسن خوبان [illegible] نیست
گفتم از زلف و جمالت روز و شب آمد عیان　　گفت شب را این سیاهی روز را این نور نیست

(ص یازدهم)

گفتم عقوبت را نگارنده این دل و برانداز
گفتم آخر بهر این میپرد از پیچ ره گی
(۱۰) بیت عالم از غم من شد به سپار
گیرمت ای عمر عشر بنی دگر
رو بپوشی از این قفس ای نفس حشیم
ریز آخر این قفس بال و پرت
این قفس دارد هزاران خوف و بیم
ترسم آیرات صاف حقنما
کرده خاموشی از تو انوار این قفس
منظر حوراست جا و منزلت
شد ترا این تن از نبی مقام
جز کثافت حاصلی کی باشدش
حیف باشد چو تو خوش الحان حزین
زین قفس بکشا بیفشان بال و پر
بین در آنجا هم گل و هم گلستان
جملگی در ناز و نعمت با شعف
وصل جانان بین و قدر خوشتر

(ص ۱۵)

گفت گنج اندر سرادق خانهٔ معمور نیست
گفت جز این عاشق را موجب مغفور نیست
نخل تخم تا کنون نا ورد بار
بهر آخر دانست نالی بکار
تا کی اندر این قفس باشی دچار
میکند محرومت از گل و از بهار
خوش بر آر این کمن با این غبار
عاقبت گردد رخت زین تیره تار
رخش همت ران از این بلا اعتبار
با تن خاکی ترا آخر چکار
دفع این فع کن بیحد از وی کنار
رو مشو آلوده رشتی پر هنر دار
کاندرین دام بلا باشی دچار
می بپر در گلستانی لاله زار
ست بار هر رکن در جویبار
شرق گل که دل است از بلبل قرار
هم بپر با تو سیان مستانه وار

(ص شانزدهم)

راه وصل حضرت طی کن تا شوی
رو در تا ست مقام حوان شوی
عالم دیگر قدم نه تا گرا
نوری و مستور مانده در قفس
دل بر این دام ار بخواهی الحان مبند
طایر جان زین قفس از مهدمان
(۱۱) سوزان خویش را ایدل در آ
قدم مگذار اندر وادی عشق
نبستی دل اگر پروانه با شمع
چه حاصل مشکه ترمیدم ز وصلش
بجز عاشق کشی و نقض پیمان
نشد آخر تهی مل از خیالش
منه بیتو ته کار عند لیبان
بیا ساقی بده زان آب گلگون
بنفشان جرعه هم بر فرازم
د هیده غنچه یاران در خم می
خوش آن ساعت که زین دار مجازی

(ص ۱۶)

اگه از اسرار و از الطاف یار
تا نخائی اف بر این ویرانه دار
با خبر سازند از خوردی خمار
رو برون تا خرشی سازی آشکار
جنبش خاکی رها کن وا گذار
میرهان یارب بمهر هشت و چهار
بیا کم کن خیال روی دلبر
در عشق آمد جهادی سخت و اکبر
چرا میریخت از وی بال و هم پر
در نخل نارسیدی نا ورد بر
ندیدم زان نگار ماه پیکر
نشد بیرون دمی این شورم از سر
۲ بمیا فکند اگر گاهی مهجر از سر
بگیراند رعوصی از آب کوثر
در سازد اینم از بهر دل محشر
در تا نم بکوشم تا نه دختر
به بندم رخت و دلبر که یه لذ در

کمال ... عباس ... [illegible]

(ص هفدهم)

به بنیم طلعت ایزد نمایش بله
نلا اهد مهد بانی ابه نیز وری

(۱۴) ساقی بگیر دستم در روز بینوائی
شد الیقینم ز عشقت خونین دل خرابم
در ملک عشق نبود جز رنج و محنت و غم
تا چند ای صنم ستمگر در هجر بجا
بستیم بی علایق با تار گیسوانت
غم غیر روی ماهت نقشی بدل ندارم
جز نرگس خمارت چون مرغ خفته رسد
مجروح شد ز هجرت این تن ناتوانم
چون صبح ندیدم از دیر و مسجد
گیرم درشه ندارد لطف و نظر بکسی
از نیک و بد ای مسیحا برها گروه موتی
شد مهربان بیت من بیمار در هجرت
(۱۳) ای صنم طلعت چو جلوه گر آمد
سلسله زلف مشکبار سیاه هست
زین صدف لؤلؤ است یا دهن آید

(ص ۱۷)

بگیرم زندگی خویش از سر بله بله
مگر دیدار او بنوی منشور

گر گشته ام نباشد جز مایه رهنمائی
آور بعطف دلی را هر چند دارد بائی
این گوهریست کاینه شاهان بی گرانی
بی چشمهاست برنیت شایه ز خفائی
نگشته تا گسسته ترسیم صنم نیائی
از چه بخوانی با بیگانه و آشنائی
وز وصل تو خدمت دارم چنین نمائی
باشد روا ز لعبت بردی رسید دوائی
آرم لرزان بتربت تا که در لیالی
سنگین نما تو اگر چون خود تو کیائی
تحت حیات تو دیدن خوش شود خدائی
این درد از جان بر آن گر کن شفائی
بر آن خور شد و کوکب و قمر به آمد
رنگ عارت گر دل بشر آمد
غنچه نبوا سکه سعدان شد آمد

(ص هیجدهم)

نشنیدیم جز تو ای بت عیار
دوش شنیدم چنین ز هاتف غیبی
هر که بدل جز نهال عشق تو ننشاند
از خط و هول روز حشر شد ایمن
آنکه بنوکند آرزوی روضه رضوان
توبه شکستم بطاق ابروی دلبر
گفت خرد رهبان زند زهد ریائی
(۱۴) زد بدلم شرر صنم ز هجر رخ چو ماه تو
گر ز عشق و ملک دین هیچ ندید چون تو شه
بر لب و چشم مست تو رشک سهیل و مشتری
گرچه ز لب دلم بیت غم چرا که دل
مشکل حکایت و گله از تو ندارم الیقینم
در حسن انیس آل من از چه گه بمسکنی
از دل عاشقان تو برده قرار و صبر را
تا شود ز خم ترش گوشه چشم بهر نیان
(۱۵) گفتم صنم خوب بربر دین و دنیی از ما
گفتم شب هجر تو ندارد سحر آخر بله بله

(ص ۱۸)

گر سبب خلقت پدر پسر آمد
پدر سفر کرد آخر از سفر آمد
عاقبتش آن نهال بی ثمر آمد
آنکه در این بارگاه بی خطر آمد
از چمن طلعت تو بی خبر آمد
حال ص ساقی مرا ز در پدر آمد
دست بشوی طبیب گرد ظفر آمد
از چه نهفته از وفا سوی گدا نگاه تو
تا جوری ترا ای پری چنین مژه سپاه تو
حفظ کند ز چشم بد حسن ترا اله تو
با همه جان و تن نبود در کنف و پناه تو
لیک بپرسی از بهر چیست گناه تو
گوئی از این دیار ما هیچ نبوده راه تو
سلسله گیران پر پیچ و خم و سیاه تو
می نبود نتیجه بهر تو ز اشک و آه تو
گفتا نبود دین و دلی غیر من از صد
گفتا ه خوری از قرآن پس از حوصله حلوا

(ص نوزدهم)

گفتم سراپا واله و مجنون و پریشان
گفتم در بدل هیچ کنی یاد فقیران
گفتم رخ زیبای تو چون بدر منیر است
گفتم دهنت غنچهٔ نشکفتهٔ یاس است
گفتم زلف برادر است حلقه سیاهی
گفتم چه قدر هست بتو چشم سیاهت
گفتم قد رعنای تو سرو است و صنوبر
گفتم ز چه ممکن نشود ذکر تخلص بله
(۱۶) آری ای رفیق تا که بهشت و شو کنیم
یاد اصل و ز چه بشکوه عمر ما
گیرد چو گل ز بلبل برگشته باغبان
وصل جمال را است نشاید به گردمی
ساقی بیا ربابچه عمرم عبث گذشت
گنجی ز راز رنجانه تا گفتن
دل یار ببرد تا ز رخ این پرده برفکن
بر بهدیان دارد و الهیه ستم بله بله
(۱۷)

(ص ۱۹)

گفتا ز عشقت دور او هست خط ها
گفتا برو دیده کن از عیب مبرا
گفتا بتو هست مشبه بود اجلی
گفتا نه بود کان شکر لولو و لالا
گفتا بچه غارت نه سپه زلف چلیپا
گفتا بچه انداز شد خیره بجوسی
گفتا در حذر تیز ز حیا برلب لکی ها
گفتا چه بود اجر ثنای تو در عقبی
با خرقه تا بچند ز اقص رفو کنیم
با یار خوش ز ری دمی گفتگو کنیم
خوبت چمن هزار یکی غنچه بو کنیم
کز این جهان بسوی یکی نشاه رو کنیم
تا کی اثر ز زهد و ورع جستجو کنیم
با شراب ناب و طهور شی وضو کنیم
تا آشنه منفعل چو زلیخا عدو کنیم
تا چند بوسهٔ ز لبت آرزو کنیم

(ص بیستم)

(۱۸) زد شرر هجرت صنما بر این دل مجبور تا با
در هوز عشق بر خچون سرو کار تر زاهد
مفتی شهر از کنه تکفیرم اولی برجز است آن
تا باشد این دل دیوانه شیدای جوانش
مشتی بود شفته هر دم همچو زلف عنبرینش
گفتمش زند حجاب این نقاب از رخ برافکن
مرغ روحم از عطش به چیز ندش قدح داد است
دلبر ادام امید از مسیح جز روی نیست
بهر یزدان سر مپیچ ای نازنین از نیزه ای
نهایان دارد ز عشقت هر سحر شور و نوائی
(۱۹) با غم دیوانه دارد این دل ریگار
بر نه ار اندر چه بختی تو از این درگاه دل
کران روم و چین منحوز لف پرچین بشکن حین
ترک را مولا ز اول تعصبیا که تلطف
آتش آن کانه دلم شد شعله شمع جمالش
گرد دل قصد کوشش ناگه از روی نکوش
یک نظر بر نهانی از بسی بنواز

(ص ۲۰)

شاه این مدعی باشد مرحبا پر آب
رو مکن حکیم چه هیچ آهی از این حال خراب
آرزوئی میزدم جز ساقی و جام شراب
حاصلی مبود ز مسجد هم ز قرآن و کتاب
هر سحر کاید ز احسان آن بت شیرین جواب
گفت رخ کی بر بود از ما آن تب تابنده چی
یک حر سا مگن کرم از آن می شیرین و ناب
عشوه ای گر بیاید جبه کار ناصرا هم
بو رشه تا بود آن شافع یوم الحساب
غنچهٔ لب وا کن از بهر شفای تب کباب
زانکه خوکرد این بها و فا دلدار دار
مر ترا احمقی ای دل اندر این دربار بار
تا که هنه آتش کشد صد دل بسوی دلدار زار
گه ز بیداران اعتراض و گاه با اغیار یار
گشت ایام ز عشقش همچو شام تار تار
شه تجلی ز تپید امید شد از کار کار
تا بنیاد به بعد از زمین الصیغ ز اشعار عمار

(۲۰) گم شده از دل عاشق کسی ای به شمار تو — تو خوانده رحیب وصه هزاران دل و جان تو
وه به پروانه گرچه نزاب پای شمع حق دارد — نه چون من جانی و هم هر دم ولی ودا اشتار تو
مرا آمد بسر در هجر تو شبها و ایا آتمی — نشد بر سر فراق مایه لیل و نهار تو
بزد خال لبت جا به تقبیم نا و کی آتا — سهیدی آب نهان شد بهچو زلف مشکبار تو
برآور یوسفی زآفرازین چاه غبغب سر — در چشم پیر کنعان شد سعید از انتظار تو
زدی چون شانه بر زلف و پریشان گشت گیتی — پریشان شد دل جمعی ز زلفان تتار تو
گهی پیکان ابرویت نشینه بر دل ریشم — گهی تیری رسد از نرگس مست و خمار تو
صنم رحمی بحال ناتوان خسته دل آخر — دل افسرده عاشق کشته تا چند بار تو
بگیرم کام دل از ناقفات ای خوش غزالی — فتنه اندر ختن گر نهد رنگ گدار تو
زدی ای بی وفا آتش بجان بهد نگارم — ده‌ها رحمی نقیب سنگ بنخت کردگار تو

در عید مولود حضرت امیر ۱۳۴۲

(۲۱) دراشی کرده کلبه خود خالی از اغیار دیارم — دربه بستم تا بدل گویم گله از روزگارم
سر بزیر بال غم بردم فرو چون مرغ بی پر — تا کنم درد دلی با دل ز چرخ کجمدارم
ناگهان دیدم بیامد آنچه بنجستم حلقه بر در — تا شنیدم ناله در شد ز کف صبر و قرارم
جستم از جا و برفتم تا گشایم در ببینم — کیست کز کوه نشین در برد یکسر اختیارم
تا گشودم در بدیدم سیمتن مه روی شیری — برگرفتم تنگ در بر بوسه زد بر عذارم
گفتمش شاسمت ای آفت ایمان و خرد — گفت آوردم پیامت اینک از کوی نگارم
گفتمش گر گردان من بنیم مطلوب دلبر — گفت رهبر آم بیاو دال او ار آیم گذارم

این پیام آورده‌ام که اکنون ترا باید سرودن — مدحتی‌ها در شب میلاد شاه تاجدارم
گفتمش بالله نیم من لایق این قدر و رتبت — گفت فرمود نظر بر تو ز احسان کردگارم
پاسخش هرچند دارم کم شنید او پاسخم را — آمد و بنشست چون جان بر گرفت اندر کنارم
لاجرم با همت او تنگ بربستم میان را — لعل لب همچون صدف پر شد ز در شاهوارم
گفتم اول ساقیا دارم تمنا از جنابت — تا کنی فارغ ز قید تخت تب لکارم
ساغری از لطف و احسان بر دهی زان آب گلگون — تا شه از خود بری مستانه گویم مدح یارم
مرتضائی کز شرف شد مولد وی کعبه حق — بایدش گفتن چو مریم صد کنیز نام دارم
آنکه در شانش سزد گوید اگر ایجاد را خود — علت غائی منم بر جمله باشد افتخارم
آنکه حبش جنت و بغضش جحیم و شرر روشن — مهرش گر بید رنگ عود و عنبر و مشگ تتارم
خوانمش گر قاسم ارزاق یا مبدع الخلایق — باز نبوله ادا حقش زبان شرمه بارم
بی‌شبیهش خوانم و عین حق و فرد و یگانه — زاهدم گر مسکینه تکفیر نبود ننگ و عارم
کنز حق و سر حق تا از پس پرده عیان شد — گشت روشن تر ز روز از آن دو شمس شام تارم
حیدری کو را سزد گردم زند زانا عرضنا — که عرضه شد از من ولایت بر براجه اوکنارم
کودکان را او مقصر مؤمنان را او مبشر — فاسقان را منذر آمد آن بت والاتبارم
عیسی مریم بقبضه پایه قدرش بر آید — رفت تا چرخ چهارم گفت عیسی افتخارم
نی بگویم هیچ هم با آنکه عمادم ولیکن — زانکه در دانم حق نبود بکی از بالای دارم
سفتی این شعر گویا دان حکم او بر جنوش — گو باو ای بی‌خبر محزون یتیم من هوشیارم

آن تو و آن مسجد و سالوسی و تسبیح و تقوی ، این من و میخانه از خاک درش سر بر ندارم
پرتوی از جلوهٔ رخسارش دیدم در پیاله ، تا چنین رفته است خراب از دیدگان اشکبارم
ساقیم بی ازلی وحدت بصهبای ولایت ، ریخته در کام خم گر آن چنان بیقرارم
بین چسان بنهاده ام لب بر لب جام ولایش ، که اینچنان مستم که گوئی با حقیقت است هم کنارم
مصحف اوراق دفتر بین در اندوزیست اکنون ، دین لیلی شیرین و کلکهای دُر نثارم
از ید الله شیر حیدر این حرفی بیاموخت ، لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقارم
چون بقربانگاه رسم آیم بر رسم مردان ، در زد نیا کنم و روز و شبان در انتظارم
آرزو دارم بمیرم تا به بینم حق ز رویش ، کام دل بستانم و اندر قدومش جان سپارم
غیر پا بوسیش نبود لیک یار آرزو نی ، جز شفاعت از علی با کس نباشد افتقارم

. . . .

بسم الله الرحمن الرحیم تاریخ تولد نور چشمی محمد علی یک ساعت بلکه زائد بر آن صبح یا بعد از لیلهٔ جمعه دوازدهم شهر ربیع الاول سنه یکهزار و سیصد و هفتاد ۱۳۷۰ قمری مطابق با اول دی سنه هزار و سیصد و بیست و نه ۱۳۲۹ شمسی بوقوع پیوست که روز ورود حضرت خاتم مرتبت صلی الله علیه و آله الطاهرین از مدینه منوره
و بقولی روز ولادت آن حضرت صلی الله علیه و آله
لذا چون مطابق بود با یوم ولادت نور چشمی با روز ورود پیغمبر اکرم صلعم در مدینه بهمین نام آن وجود مقدس نامیدم گردید اللهم احفظه و اجعل عواقب امره خیرا و اجعله من محبین محمد و علی و اولاده الطیبین الطاهرین علیهم صلوات الله رب العالمین ضیاء الدین

قمر الدین تعالی ا در یکساعت بعد از طلوع آفتاب روز یکشنبه سلخ شهر جمادی الاولی سنه ۱۳۷۲ قمری نور چشمی سید علی ملقب بشمس الدین در طهران متولد گردید اللهم اجعله محبا لامیر المؤمنین و اولاده المعصومین صلوات الله علیهم اجمعین و اجعل خاتمه امره خیرا الاحقر ضیاء الدین ابن سید شمس الدین بن سید اسمعیل بن سید علی عفی الله عن جرائمهم

[illegible] ۱۳۸۲ [illegible]

یک غزل در تاریخ ۱۸ ع ۲ ر ۷۱ گفته شد

تا کی ز درد عشق بگویم خدا دلم ، دل رفته از کفم ز که جویم خدا دلم
اندر پی دل در بر آن نگار شوخ ، هر دم روانه کوی بپویم خدا دلم
گر از غمم خبر نبود جای عیب نیست ، آشفته حال بکو [illegible] خدا دلم
در روز خم در زلفش و این راه در عشق ، با بیدلی چگونه بپویم خدا دلم
آن سان شرار عشق بجان و تنم فتاد ، گر جان خویش دست بشویم خدا دلم
کز فرقم چنان نگریه که ترسم شود طاف ، از رنگ دین آب وضو هم خدا دلم
در عالم وجود من آدم در از پی ، چوگان عشق خویش چو گویم خدا دلم
با هجر آن گل رخ و آن غنچه لبش ، دیگر چو گل بباغ ببویم خدا دلم
جان و تنم در آتش عشقش تمام سوخت ، با آنکه خود بیان نکرد جویم خدا دلم
تا آن نمود شدهٔ معشوقه و العبیر ، آنهم نظر نکرد بسویم خدا دلم
او در خیال دیگر و من با خیال او ، شب تا سحر روی بر رویم خدا دلم
او با منش نظر نبود از ره جفا ، نبود مرا نظر بجز اویم خدا دلم
من یک تن ضعیف و ایرقد دهن ، با چشم و خال و ابرو مویم خدا دلم
ای زاغ بباغ دفن کسنیه که لاله سان ، در مقدمش شود سر بر رویم خدا دلم
من عهد بسته ام بر سر مخمر شده از ازل ، ورد آب عشق طینت و خویم خدا دلم
من آن حسینیم که مخمر شده از ازل ، [illegible]

مولودیهٔ موشح در ولادت حجة بن الحسن صلوات الله علیه نیمهٔ شعبان

دوشم آمد یار و بر زد حلقه را آهسته بر در   وز سرم بربود عقل و هوش و وز کف اختیار

لاجرم برجستم و بگشودمی بر روش در را   دیدمش با قد سرو و رخ چهره گلگون و معطر

تا گشودم در از او هم شد شکفته غنچهٔ لب   این بشارت دادم اول کامدم از کوی دلبر

سعد انجم بخت ما و تو دراش گشته طالع   اینکه باید گرفت عیش و نوش و شادی از سر

دیر ایشی دو بینی گفتم وه چه خوش داری بشارت   از چنین مژده صبا هر سو فشاند مشک و عنبر

مژده چه لایق کاندر این شب نهادی رخ روا   مرحمت فرمود و این کلبه را کردی منور

ای مراد ادام جان و رافع غم قوت صد دل   عیسی دوران بکر بتول جلوه بار دیگر

صد کلیم افتاده در وادی طور اندر تجلی   وز تجلی ربه آمد نزول روح پرور

۲۰ از لبانش گوئی آئینه جبین بزدود از دل   ۳۰ زنگ حزن و غم نگفتا بنت زاشب بیت خوشتر   ۲ در غم دل

معنی جاء الحق اش گشته از قرآن هویدا   نیمهٔ شعبان رسید و مطلع خورشید خاور

با بدیت با همت آن نازنین در لطف خالق   یک بدیهه در شب سید شاه آنشه همچو شکر

یاری از وی جسته گفتم تو عزی فاعنایت   ۳۰ اول این شعر و خود را او نما بیامرز از سر

لایق این مرحمت مشو و آنکه گو بعود جا   هر شی رندان را و عقد خام باید جام و ساغر

فیض قدسی گر شود شامل زیاد این ناتوان را   لوح دفتر کن از مدح او پر در و گوهر

ای گروه دوستان موسم محنت به سر   ضاحک و مستبشر را بعد از این سازید از بر

ماند شرع نبی احکام قرآن را مروج   لطف ایزد را ببین ز وصف یزدان را است مظهر

آنکه لولاک لما ساخت ایزد اندر شأنش نازل   آنکه بهر عالم هستی وجودش قطب و محور

تا در کل سنن صاحب زمان گشته معارف   رافع جور و ستم معنی عدل و داد گستر

جلوه کرد از حجرهٔ نرجس رخ زیبایش چو نمیه   از فروغ خود مجلی آمد ز جوش و شد مستتر

لمعهٔ ز انوارش موسی دید اندر طور هوشش   رفت از سر گفت لن ترانی دید این جا به دیگر

یکدم محو و دیده و حرارت مرتع صف پیر زمین   والد آمد عیسی و پوشید راه چرخ از خضر

آدمی کز نزد او مسجود شد شد از تن و سر   وز حجاب عریان و برد چون رها گشت جوهر

آتش عشق خلیلش شعله زد آمد سفر ح   آتشی نمرود بانی گلشنی شد لاله پر در

لب گشود از حسن یوسف دید آن چهره برقع   از شکفتن شد نمایان گشت پنهان پای تا سر

لحظه از نوح از بلا ادراک قدرش شد معظم   یافت کشتی نجات در بحر جاهش شد شناگر

تن ز وی نشر دمی پیچید رخ گر دید غافل   هم شد او در کام ماهی جا گزین وقتی مقرر

از بلا ارشاد موسی در حضورش گشت سائل   وصف شد بر دی شبانی شعیب نیک منظر

نه بیانی هرگز نگنجد وصف آن شه را او را   صد مسیحا خادم آمد وامعش ام ذات دادر

لیک باید از فراق شیعه دارم گویم را شکو   اولیا را شد محن از غیبت کبرایش اکبر

تا بکی این حسن در حجاب هستان را   لاله سان زاریشان جگر خون مرگ اعدا معتر

این طالب تا کی اسیر شده از دست بالله   عاملان احکام قرآن گشته چون نصرت احمر

نحمی ای مور خدا بنگر بر احوال (حسینی)   هست از طبع خود او زاد و خجل قلبش مکدر

حرف اول و آخر مصرع اول و حرف اول مصرع ثانی چون مرکب شود در ولادت با سعادت امام العصر والزمان
بقیة الله فی الارض عجل الله فرجه الشریف و ارواح العالمین له الفدا صلوات الله علیه

آیة الله العظمی

بهاریه مختوم بمدح حضرت حجة الاسلام آقای آخوند دام ظله سنه ۱۳۲۹

حالتی ساقی بنگر خصال | شد سپری موسم حزن و ملال
ضامن رفع محن و غصه شد | ابر فزود نضره و جلال
رایحه محیی برج حمل | یافت باعدام سفته اشتغال
تافت چنان چهره خور فرودین | کو گرفته رخ گیتی صقال
ابر بهار آمد مریم صفت | حامله و باکره وه زین مثال
کند بغداد دم عیسی نثار | گرچه در اطفال رئیسو چون شمال
از پی احیای زمین و زمان | ژاله چکد زابر بدشت و جبال
از ستم و محنت دی آسمان | چهره خراشید بظفر هلال
لاله سر از خاک بمول بردان | با جگر و دل ز خون مال مال
غنچه زنی بفشی همچو من | لبته دهان از همه گفت و مقال
زرفت سپیده بر و بیخ | گونه سوسن شده همچون زغال
نغمه بلبل دهد الکن زید | تجبه ذات ز تجدید سال
شادم از آواز بلبل بدین | در ره دوغم یافت حسینی زوال
مرسم آن نشه در بباید سرود | مدحه لا ثبت حجة الجلال
فرید عصره مه برج علوم | وحید دهر اعرف عز ان یقال
محیی شرع نبی محترم | ستمی مرلی ولی حجة النوال
مصباح مشکوة علوم وادب | زارع در ملک دیانت نهال
از در دانش صدف سینه پر | بحسن اخلاق لبعه باشد مثال

زحمت مهدی آل رسول | گرفته دامن دیانت مدال
پایه قدرش نکند عقل درک | تا چه رسد نوبت وهم و خیال
از عمو هیئت وجود سخی اش | بر غوطه در حاتم ابسیم انفعال
دان چنان بسط نجوان کرده | گر ولک نبی چو ماه رون شوال
در صدف سینه گهر ریخته | ز فقه و معقول اصول و رجال
نه او قیاد سبحانی او رست | اعتدل لیقه اعتدال
حرف کند عمر عزیز و شریف | فقه و احکام علی الاتصال
تا بهر انحراف و اغوای وسعی | مدرست البیین بستاید مجال
بدارم از آیه ما ینفع | بشارتی حرش نسیم شمال
در مورد و نفع بشر ها کشت است | صفحه دهر و ندارد زوال
زحبّ ولا علقه بدنیای حران | رشته وجه است از او انفصال
قد افلح من تبع عن علی | و منقطعوا انهم فی ضلال
مرحبا خذلان جز عالم العلو | مخالفت مع نبی و آل
بیان قدر گهری تو نجفان | همچو منی را لیسو امری محال
در او بنراست رهی عیب و نقص | ذات در او جمله صفات کمال
لیک صد افرین در مجرب واز | در همه ذات و نفش ند بال
چنو خوشی الجانی و در این قفس | نشید و در جمله شد از قیل و قال
ولی چه غم یوسف را افتد بچاه | باز نیو یوسف و آتش جمال
گفت خرد وظیفه خود ادا | نمودی و شد مترعیه حلال
ز حضرتت جایزه شعر را | نخواهم و طمع ندارم بمال
چرا کنم تنظ مسلک ذی | حلاوت مدحت ام بمال
من الذی اشتری الفتی کم | حسینی فی المبدء و فی المآل
(حسینی) از درگه یزدان بپاس | مطلب عزت تو لایزال

( ) یا للعجب از صنع جهان یافته تغییر — شد فتنه و آشوب و خرابات جهانگیر
در السنه نبود بجز از ذکر کین و کینه — مردم همه در حیله و مکر و فن و تزویر
یارب تو نگهدار مرا از شر کرپن

نی مهر صداقت نه حقیقت نه اخوت — نه رحم نه انصاف نه عدل و نه مروت
نی عاطفه نزاکت نه غیرت نه فتوت — نه بهر بهره‌هاست رسم‌ها آبرت
جز رفته همه در گرو شر کرپن

سهونیه جهان فراوان بود بسی جمله — ور دست چاقو کشی بزره آمد بجس
یک زن نکرام لیک ور از وج تحسن — ای عوض است آنکه چو شراب مفلس
ای لعن بروح پدر و مادر کرپن

در جامعه نیست بجز نرخ و تصنیف — در جعبه نباشد بجز از قاره تعریف
در دست زنان نیست جز النگو و جز کیف — اطفال هم محتاج نباشند بتوصیف
معلوم شود شغل همه از سر کرپن

دیدم خانمی حرشی بزرخ چو مه تابان — میرفت بدین سوی و بدان سوی خرامان
گفتم مگر نیست ترا منزل و سامان — گفتا بودم لیک شده واله و حیران
بیچاره و لیکن نیست مرا ابره کرپن

کسی می‌نهند و قرب شیخ و بمعلم — و ز لیش عالمش بود ذالله با ستم
از یاد شده آن تا عرش آیه محکم — آزادی ما کرد زنان را به محرم ۴۲

بنگر به دلیران چنین مهین ببالز — هر یک بکف خویش یکی ابزر و داور
چون گرز نریمان و نریمت هم از او گار — تا قامت تریاکی کند خسته و رنجور
آنگاه بگیرند همی کشور کرپن

بر چهره لران نه جهی بلاو نه سا تر — تفریح کنان سوی خیابان و معابر
شیک و مد و جنگل همه با کرت ماخر — هر برج عنبران آن عامی خاسر
میرند به و صد قوی بکف دفتر کرپن

زین طرفه ما را است بسی شان و کرامات — زر فوز دان گیرد و از عقد کرابات
و ز شیر تراشیدن و از شرب لب ساست — ما این همه شرکت و این جاه و مقامات
هستند همه خادم و فرمانبر کرپن

با حمله دلیری و شجاع و همه جنگی — شرحش نتوان داد باین قافیه تنگی
ورنه شود ایران همه یکپارچه جنگی — با دیده تران دید بعینی الجمله در تنگی
کرپن شه شاهنشه و ما لشکر کرپن

با همت خون گرم نداریم نظیری — گر این سخن از من بحقیقت نپذیری
لیکن نشود سرخ بعید گونه دلیری — افکنده بگردان همه را قید اسیری
نشناخت منجم چه کند اختر کرپن

گرگان بربودند از این گله بسی میش — تا خورده عصر طرف ما شده هدف نیش
رفتن نخواهیم و همی بی خبر از خویش — ز دوران بربودند زما جبه گم و بیش ۸

روبه شد شیر از طمع و با فن و حیله / روباه شد شیر و سپه دار قبیله
این مسهین سگو بی شده شمع و فتیله / خود سوز دو بهر دگران است وسیله
ای کاش شدی زیر و زبر مصدر کرسی

بگریم و از گفته خود شیم بر تزلزل / کاین حادثه را هم رفقا راست تسلسل
ترسم در سرایت کند این فتنه بیابل / یا رب نکند با همه شرع تقابل
این شعله در شده شعله از آذر کرسی

می بینم از این فتنه بسی فتنه هویداست / سردی زمستان بطهر از ذنب بلداست
ترویج قبیح است از آن چیز سپیداست / ما را چه غمی از لب امروز چو فرداست
آن زن نه بنالیست که خاطر کرسی

گویید خودم گند راز از این قصه حذر کن / آخر تو بجو د آمد و باطراف نظر کن
این طرفه اخترک کم از خواندن ضرر کن / این راز بدل دار و از این راه گذر کن
از جای تخلص تو بگو شاعر کرسی

(،)

تضمین در مدح شاهزاده علی اکبر سلام الله علیه

آمد چو خور از خیمه برون آن جوانی / با قد رسا کلی پر از آن تمامی
با بشر برو این بدر صد آه نهانی / گفتند خلایق در ترکی یوسف ثانی
چون نیک بدیدیم بحقیقت به از آنی

دیدم چو گره گردی تو بیند / عشاق سراسر ره عشق تو پو بیند
جز مهر تو را خلق در گرسیس نجویند / شیرین تر از آنی به شکر خنده گویند
ای خسرو خوبان در ترشیم زمانی

زو تیر لقب بدر ابروی کمانت / لیلای جگر خون شده واله ز فغانت
گفتار بنی را شنوم من ز زبانت / تشبیه بغنچه نتوان کرد دهانت
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

افسوس در خورشید حیات شده بر بام / زد شعله فراق تو لعقب پدر و مام
نهبار ملک از پی صید تو دگر دام / صد بار بگفتی در دهن زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

پس گفت خدایا تو به بین آه نهانم / رو سوی عدو گشته روان تا ز چرانم
در جان پدر نیست دگر تاب و توانم / گفتی در دهن کامت و جانت لبتانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

داغ چو تو از دل همه هوش و صبر براند / هم از سر لیلای حزین هوش بپراند
نرگس ز غمت در تن خود جامه دراند / چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار در این است باین سخت کمانی

از برج گریبان تو خورشید دمیده / از طلعت تو جلوه لحیات رسیده
قومی در کنه بر تو ستم چیز ندیده / چون اشک بینه از نیش از مردم دیده
آزار دمی از نظر خویش برانی

شه دید شیه ز غمت چشمه جیحون / لیلا صفت از جمله جگر بپرش لذ خون
نه ه د ی آنگه الف و ن / با حافظت آورد تنم بهر تو بیرون
چون نامه چرا الکه مشق از لطف نخوانی

۲

(۱ اشاره [illegible])

([illegible])

قصیده مرشّح در مدح حضرت آیت الله آقای آخوند ملا سردار شده تاریخ ۱۸/۱۲/۲۷ شمسی

بسم الله الرحمن الرحیم

ح حامیئی ساقیا کز آن زراه وفا | خمار کیم جرعه ام بیا ز صدق و صفا
ض ضمانتم را این بیک در سحر شفا | رسید وقت سرور دست بدار از جفا
ر | راتحه خود بیم ز وزید ایک بباغ |
ت تا حضرت عیان زمین بشد حامله | حمد و را عزت و تنعم کامله
آ آونیت قصد وی رفت بچ قابله | ز بیم نزد و شد مدرک وی با طله
ی | یا ربشد بخت من بگیر بر کف ایاغ |
ت ترکنی از کام من بیکدم جرعه زمی | مطرب اگر بر زند چنگ ز احسان بی
ل لبی لب بغزنهم بچونی آیم ز وی | بشادی و نکر آنکه شه بپری عمر وی
ا | از پی انشای شعر ترکم اینک دماغ |
ه هلا اگر خلق را کنون که عید آمده | کز آن یکی جبه را شعف پدید آمده
آ اضافه بر آن برا عید سعید آمده | بقدر و قیمت خود این عید وحید آمده
ق | قلب عدو گرچه زوات ابچو گل لاله داغ |
ا این لیوان عید کز عنایت کردگار | ستمی سوی گرفت بسنه خود قرار
ی یکی هر روز ار چه شد گل شکفته در چار | بدست یکیه ته خار ولیک شد خارخار
آ | الا بگلشن رسید بلبل ووا ماند زاغ |

خ خیر توام گرفت بر سر جمع مکان | از سر نجیب و حمید جبه ابا بکرسان
ن نار عداوت بسی بدل نمود نهان | در بلکه خانه نشین شده لیک ان
د | دام لطف وی کی تران در بهند کلاغ |
م مهین و یکتا دری آیت رب جلیل | فقیه و دانشوری بلانظیر و بدیل
ل لمقام علیم لغت وصفاتی جمیل | مورد رشک عدو گشت ولی چو نخلیل
ا | آتش عدوان شدش چو گلشن و باغ و راغ |
ع عدو وی را گمان در تیر ان زو ببرد | گرچه بود با علی یگانه شیر مرد
ل لیک ز بد دانشی قسمتی آن نبرد | در رزم با آنکسی در خود حیدات فرد
ی | ایمی چو فف جاهلات در بر دمد چراغ |
د داور ز المنی بود تتمم نور خویش | ز مهر الطاف آن بدون نوشرات نیش
ا اگر زان تفرو و هنوز کی آید بیش | باز هی گفتمی با همه اغنیا رو خویش
م | امر اعقه و ما علی الا البلاغ |
ظ ظن جناب تو باد بر سر ما پایدار بله | همیشه بادا ترا این علمت برقرار
ل لکم هنیئاً مرئیاً منصب و این اقتدار | بمهد یا بی تم جان بود جان نثار
ه | همیکند روز و شب جلال و جاهت فراغ |

(ص ۳۵)

غدیریهٔ ذوالقافیتین در سنهٔ ۱۳۶۹ قمری

ای مطرب بزم طرب کن سازوزن بر چنگ چنگ ... تا که کار جهان باشد بر این دل تنگ تنگ
ساقیا رخسار ما گلگون نما زان گلگونه رنگ ... جام می ده تا برد زائینه دل یکسر زنگ زنگ
بر دلم افتاده از عشق آن رخ گلگون زنار
جان فدایت ساقیا امشب ساغری لبریز ریز ... بر لبم توهم ببوس زان لعل شکر ریز ریز
بوسه ای زان نازنین شد وقت رستاخیز خیز ... گر بریخی از نسیم و باد عنبر بیز بیز
تا کنی ننوشت طبعم پرده گفتار تار
سوز در مجمر صنم در این شب مسعود عود ... گیر بر کف ای غزال خوش خط امرود رود
شه هر آنکو با می و مطرب در آید بود بود ... باید امشب با می از مرآت دل بزدود دود
تا کنم مستانه در پای نگار ایثار تار
مجلس ما عاشقان را داد چون انجم جام ... از خرد دیگر نباید برد زان بدنام نام
وقت تبریکات شیعه‌هاست این هنگام گام ... شه عبارت داوفته دل زان پری اندام دام
شه عیان عید غدیر الطبع گوهر بار بار
وه چه صبح است این مراد از خود بهشتاب تاب ... برگشوده ایزد حق بر رخ احباب باب
در چنین صبحی هر آنکو نایل آید خواب خواب ... بزم ما را درست از جام محو را لعل ناب ناب
چونکه بگرفته عیراچشم دل بیدار دار
خواند چون احمد برآن شاه شهنشاه شاد ... گرد یاران را دل و گفت عدو بر باد باد
جا و ماوی مرتضی را بر بساط داد داد ... دست چون بگرفت آن ان اشرف الامجاد جاد
کز بسی شاهان والا قدر در دربار بار
حیدری کو بهر شاهی داده بر اورنگ رنگ ... آنکه بر قتلش کنند در رزم گرامتیک آهنگ هنگ
او چو تیری که او فتد و برا بسی خرچنگ چنگ ... تا بشه‌ نبی از رزم یا هر فرقه با تنگ تنگ
روز را شبفش کند بر قوم بدرفتار تار

(ص ۳۶)

خواند چون احمد بر آن شاه شهنشاه شاد ... گرد یاران را دل و گفت عدو بر باد باد
جا و ماوی مرتضی را بر بساط داد داد ... دست چون بگرفت آن آن اشرف الامجاد جاد
کز بسی شاهان والا قدر در دربار بار
ای زبان ما زبان‌ات در حلقهٔ گیرت مرت ... ای روا زاهد خ از آن لعل چون یاقوت وت
گر برو رین زن را عشق رخ نیکوت کوت ... سنگ گیرد مرگ در بر بلکه از تابوت بوت
بشنو آنکه گفته اکلیل بیات این خار خار
ای گرفته از ولا و حب تو احکام کام ... ای شده از الحمت در شان تو اسلام عام
ای برافتاده از وجودت از جهان اصنام نام ... بر (حسینی) لحت خون کن اب الایتام تم
تا نیاید بعد از این اشعار عار

بیان حال حضرت مولا علیه السلام در دفن حضرت زهرا (ص)

در خاک تیره ای گل من آرمیده‌ای ... از بس ستم ز باد خزانی کشیده‌ای
پژمرده غنچه‌ای تو ز گلزار احمدی ... گر وهر خار غم بدو دیده خلیده‌ای
صیاد تیر ظلم به پهلو و بازویت ... زد ای غزال من از تیرها بپهلوی رسیده‌ای
هر مرغ را قرار بود شب در آشیان ... از آشیان خود تو چرا شب پریده‌ای
زیبد اگر ز کنج قفس بلبل رهد ... تا پر زنان به گلشن کنند چشم و دیده‌ای
آثارهای تو چه بود عندلیب من ... زان رو سر از نخفی فلک بر بریده‌ای ....

عه

قصیده موشحی در تاریخ ۲۵ اسفند ۱۳۳۳ طهران (بهاریه) در وصف آقای آخوند مدظله العالی

آ	آمد مه فروردین شد موسم سرخوشی	ی	یعنی هله ساقی برخیز و بیاور می
ت	ترکن لب عشاق و سرمست نما مطرب	ل	لب بلکه بنه نخمی مستانه بنای و نی
آ	آن می که برد از یاد محبس سده و دیهیم	ه	هم کان ز سر جمشید هم این ز فؤاد کی
آ	آن باده در مستیش از خود کنندم بیخود	ل	لعلی دهم شیرین با شور زنم هو هی
ع	عشق رخ نورانی بل آیت یزدانی	ظ	ظلمت شب روزم را چون شام که نورش نی
م	مجنون صفتان را که نور و زکنند شهران	ی	یعنی دل مجنون خبر لیلی شنود از وی
ا	آن آیت سبحانی کز فرقت دیدارش	ق	قلبم شده خونین دلتنگ است بچشم ری
ا	ای ذکر تو دایم هم وی مدحت تو وردم	ی	یالیت دوان بودم چون سایه تو را در پی
آ	آیندم در قصد که ای نمود نصیب حج	خ	خود دیدم عیدم شد تهنیت بفصل دی
و	وصل تو چو صبح عید هجرت چو شب یلدا	ن	نی بلکه بود الله آن با همه رشد این غمی
د	دل گشته بحدی از پیکان غم عشقت	م	مجروح در ره داشتی خبر داروی وصلت نی
د	در دل نه نبیند شاهم جز تخم ولایت را	ظ	ظلم است چنین شیوه آیتی پس از این پس
ل	لطف تو (حسینی) را گر شامل حال آید	ه	هر روز بود بهرش نوروز و بگردد طی

چون حروف را از اول هر مصرع گرفته ترکیب نمائیم شود آیت الله العظمی آقای آخوند مدظله

در زبان حال رقیه با سر پدر سلام الله علیها گفته شد

خوش آمدی ای پدر وه چه نمودی کرم ها	در شده ز نور رخت خرابه باغ ارم ها
لیک چه شد ای جان باب بگو تن اطهرت	در بر رت آمدی سرکش دخترت ها
پای من ای جان باب شد است پر آبله	بسکه دویدم پدر در عقب قافله ها
ز سر گذشت اسیرم نداری خبر	در جان بابا رسید جان بلبم زین سفر ها
شبی در افتادم از شتر پدر بر زمین	چرا تو غافلی بدی ز حال این دل غمین
نمی‌رود چشم از گرسنگی شب بخواب	روز گدازد تنم ز سوزش آفتاب

در میلاد با سعادت سبط اکبر خاتم الانبیاء ص و فرزند اکبر اب الاوصیاء ع حضرت مجتبی ع گفته شد

فدایت ساقیا خیز و بریز آن باده گلگون
در آستانه و محزون گذارم سر الی تا [illegible]

دلم بگرفته از اغیار و بیرون زاهد و صوفی
ز شیخ و مرشد و مفتی شده دل کاسه پر خون

بگو با ما صیام ارت و فرش یه باده نوشیدن
ابر آن صائم در افطارش زمی مجنون بود مفتون

تو نیز ای مطرب بزم طرب چنگی بزن برنی
مه تا شوری بپا افتد زنغمه پا بر جهان [illegible]

شوم بیخود ز خود مستانه گویم مدح آن یاری
مه طاهر شد ز پشت پرده با رخساره گلگون

ز برج عصمت کبری مهی با صورت زیبا
سرور سینه طالع شد که از خور بود افزون

کریم اهل بیت و مجتبی دارد لقب نامش
حسن باشد که صد یوسف بحسن چهره‌اش مفتون

محبت جز سینه از روش بدل عشق سر گوییش
نگاری با سرو لبتا نراز رنگ آن قد موزون

ضیائی خود پایه حبشی سقر یک آیه از بغضش
لبو از آتش هر زنخ محبتش ایمن و مامون

شباب اهل جنت الفضل چنین سید و سرور
بر آنان شد حرم دلدار همچون لؤلؤ مکنون

[illegible] حجت خدا را او نخستین سبط اطهر را
بحلم از کار خضر و ایوب و هر صد ذو النون

حسن رو حسن خو و حسن مو و حسن سیرت
حسن خلق و حسن نطق و حسن‌ها اندر او بیرون

حسن قد و حسن صبر و حسن طینت حسن طلعت
حسن شوکت حسن سطوت ملاحت‌ها حسن [illegible]

نبی جد و علی باب و بتولش مادری مکت
برادر چون حسینی خواهری چون زینب محزون

حسب هم چنین حسن باشد نسب بنگر حسن باشد
ولادت در حسن ماهی حسن اندر حسن محزون

غزالانی چو عبدالله و قاسم کودک اندر سن
ولی بهر شهادت نیز مردد بر دل و بیچون

و الا ما یوقع [illegible] ببین قبر غریبش را
بنرد گر خون رود از دیده چون چشمه جیحون

(حسینی) بر دل زهرا زن آتش از این ماتم
چه ماتم بغض و تیر خصم و زهر و طشت پر از خون

۷۳ بحری

در میلاد سعید امام بحق ناطق کشاف الحقایق حضرت جعفر الصادق صلوات الله علیه گفته ام

جان فدایت ای قدح ساقی شراب گلناری
ها قدح قدح پر کن ده ز راه دلداری

ترسم عاقبت افتد کارم کشته به هشیاری
سر زند ز هشیاری آفت از ریاکاری

ما ز ریا رنگی را اجر بمی نه پنداری

مطربا تو هم چنگ زن تار و چنگ و ساز
ساز کن تو بزم ما با نوای شور انداز

شوری افکن اندر سر ز عشق آن بت طناز
نغمه بم را کن با نوای نی دمساز

ساز و سوز ما جمع شد خوب [illegible] باری

دل ز دوریش خون شد خون ز دیده بیرون شد
خون ز دیده بیرون شد از حد و چو جیحون شد

راز [illegible] چون ها هم حزن دل افزون شد
گرچه از حد افزون تر دل پریش و محزون شد

خود همین پریشانی بد شفای بیماری

تیره شام ببالای رفت و هان سحر آمد
با سحر صبا آمد یا صبا خبر آمد

[illegible] آن خود عشق و جان در تن دلبر آمد
هم گرفت سر سامان هم ز چرخ سر آمد

یعنی عاشقان از کن شه ترا [illegible] عاری

ترا نعمتی

روز عید مولود صادق مصدق شد
هر سم ظهور آن ناطق بحق حق شد

پایه کاخ قدرش را گنبد مطبق شد
کار کفر و بیدینی درهم و معوق شد

زانکه از جمال حق کرده پرده برداری

آنکه خود ششم حجت بهر کردگار است او
هم پدر نشش حجت هم پسر ز چار است او

خاتم النبیین را پور باوقار است او
فاطمه صدف وی را در شاهوار است او

دین در سمین دارد لعل خوش گهرباری

دین پاک احمد را او مبین و ناشر | حکم محکم قرآن زو عیان شد و ظاهر بله

گشته اربع آلاف در حضر وی حاضر | بهر کسب علم و دین از رجال از این خاطر

شد رد السنه این دین و شرع جعفری جاری

شد چهارصد اصل از قال صادق تدوین | یافت از احادیثش صفحهٔ کتب تزیین

سی هزار ابان ناقل از حدیث وی در دین (۲) | شد بنای تشریعی از وجود او تکوین

داده ختم درس دین با هزاران طرازی

ای به بحر علم تو صد چو نوح کشتیبان | وز دم روان بخشت زنده عیسی دوران

یک تجلیت برده هوش موسی عمران | هم ذبیح را شفقت بر نهاده بر کف جان

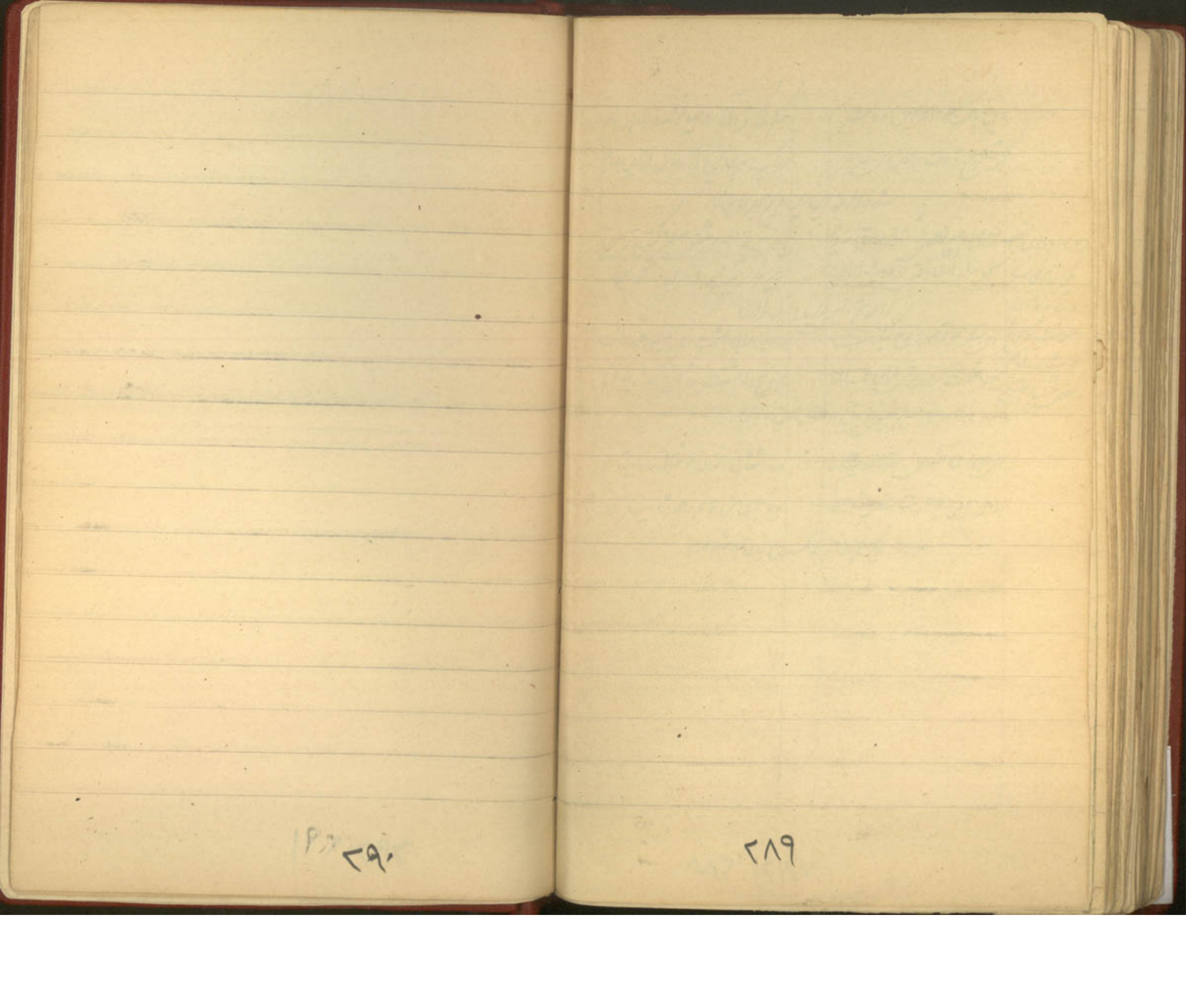
هم خلیل را در آتش اوفتاده زآن ناری

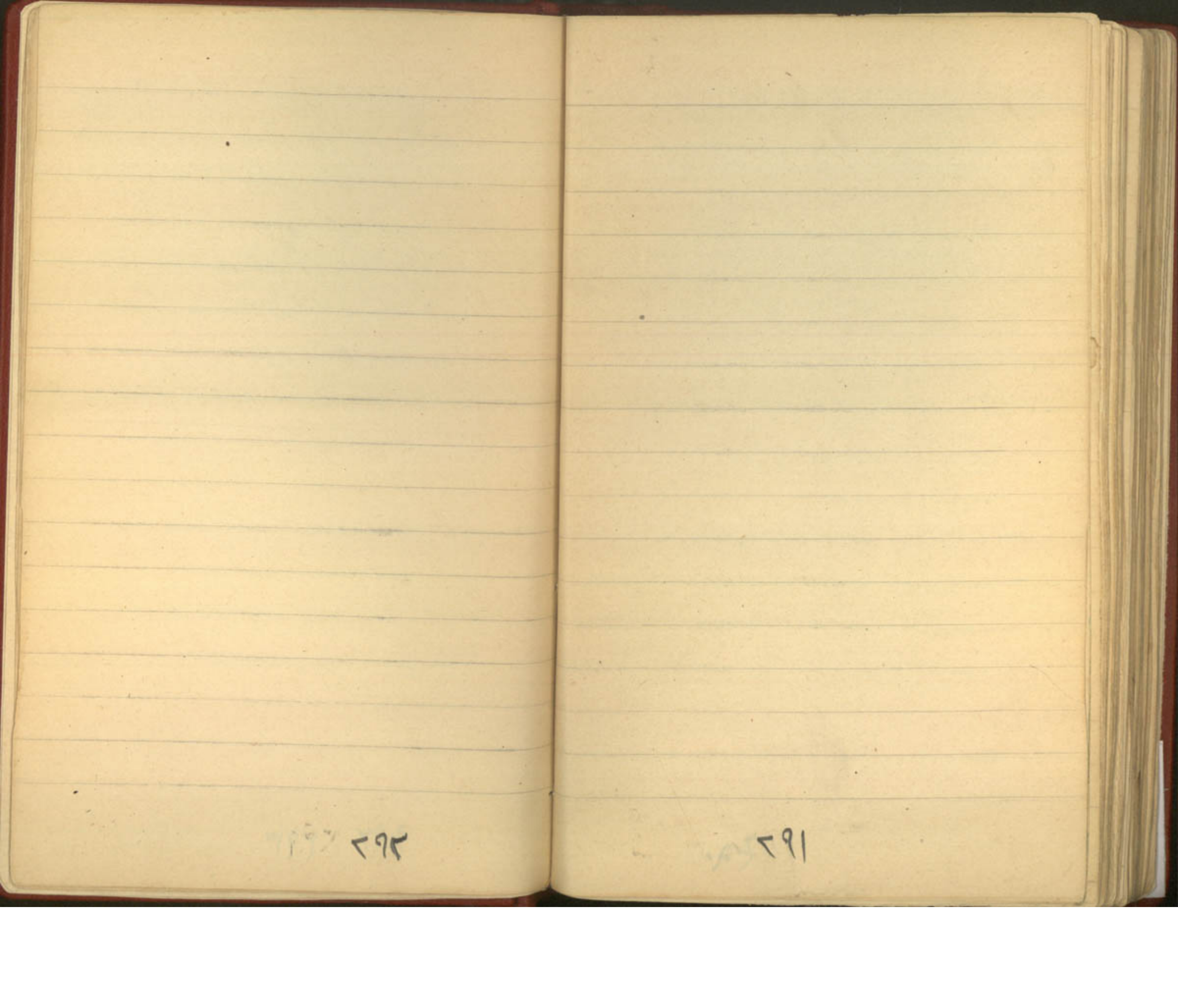
ای لکام جان شهدی بهتر از ولایت نی | بهر عاشقان زهران خوشتر از رضایت نی

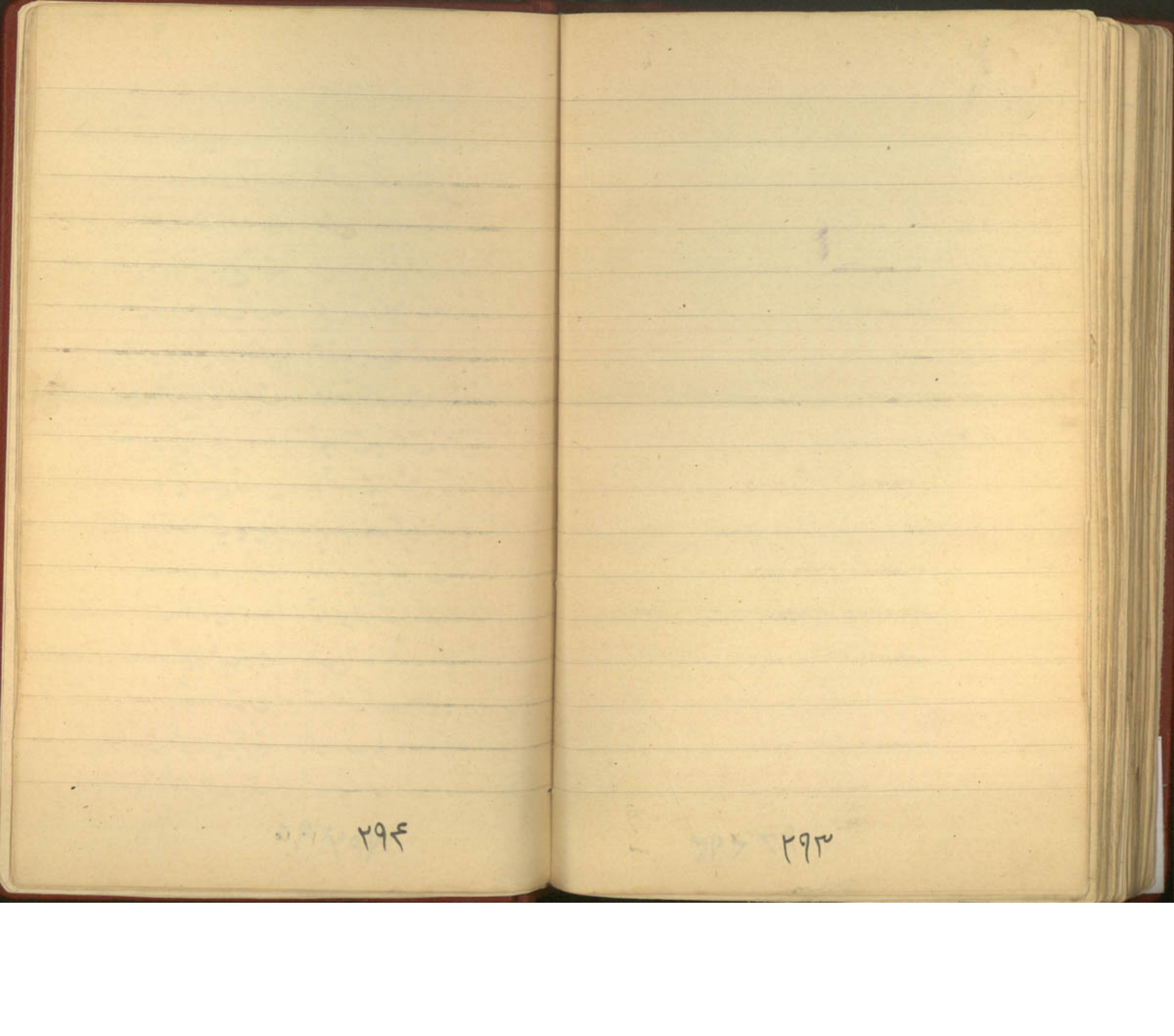
در دل حسینی جز حسرت لقایت نی | مدح چون منی عاجز در خور ثنایت نی

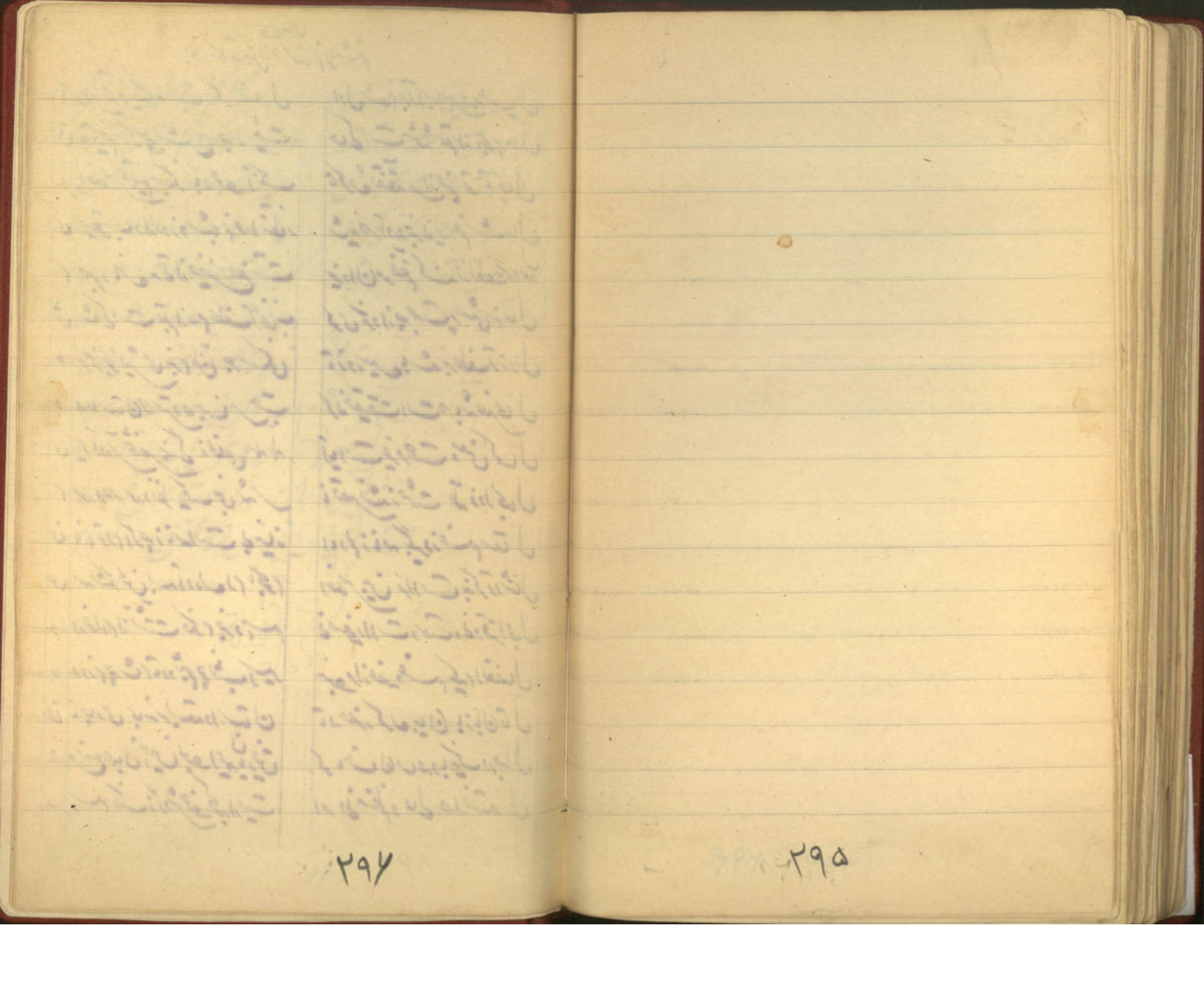
لیک چون ترا ممدوح زان نباشم عاری

(۲) ابان بن تغلب یکی از اصحاب و تلامذهٔ آن حضرت است که سی هزار حدیث از آن حضرت نقل نموده است


٢٨٩
٢٩٠




٢٩٤
٢٩٣


٢٩٦
٢٩٥

[illegible]

بطور مکاتبه بیکی از دوستانم نوشتم

آ ای محرم یگانه محبت نکو خصال — اول سلام بر تو برادر و بر عیال

ق تا دانیم اگرچه بشرح جدائیت — حاکی است شمه‌ئی قلم از هجر پرملال

ا اخلاص قلبیم بنگر با وجود آنک — ناکرده تفقدی از من تو تا بحال

ی یعقوب دار روز و شبانم در انتظار — شاید مرا آورد خبر از یوسفم شمال

م مهجور مانده مدتی از فیض حضرتت — یزدان موفقم کند از لطف بر وصال

ش شکی است قلبم از عدم لطف آنجناب — کوئی نکرده از چه جهت پرسشی ز حال

ه هرگز بخویش می نبرم ظن جز مسکی — تا زور سینه باشد بر لطف تو زوال

د در داستان راستی و در بنای حب — گر از حقیقت است دم باشد علی محال

ی یاد آوری شخص بزرگی ز مخلصی سهله — آیا است غیر مرحمت و معنی کمال

م مور ار مورد نظر یک نبی شدی — ناقص نشد ز حشمت الله ذوالجلال

ن نامه توام اگرچه ز نامه است بی نیاز — اما دلم ز نامه بگیرد ز غم صقال

ص صد شکر محض بسه آورده ام هجوم — اخلاص بین مرا است بذکر تو اشتغال

و در خواهم از تشتت فکرم خبر دهم — نی صفحه را است وسعت و نی وقت را مجال

ر روزم چو شام تار و شبم چو شب اسیر — نبود مرا ز غصه و غم یکدم انفصال

ن ناچار می بماند سربسته داستان — تا در حضور کرده بیان با زبان قال

و وضع جهان همین بود ای مهربان رفیق — گه با خواص عدو و با نیک در جدال

ر رسم فلک ز گردش خود کجمدار است — امر دنی منظم و عالی در اختلال

ی یک نامه بود این که از و صفحه شد سیاه — از نامها برون کنم عالم شود زغال

ت تا ترسم دیگر باعث افسردگی شود — طول کلام ترک کنم دیگر این مقال

و وز حضرتت مرا است تمنا پیام واخ — از من سلام عرضه نما دارم انفعال

ی یک یک تمام را ز صغیر و کبیرشان — ایضاً رسان سلام چه نسوان و چه رجال

س سائل ز ذات متعالم بروز و شب — از بهر جمیعکم فرح و صحت و جلال

ر رب رحیم فیض مدامی کرم کند — بر جمله شما بشب و روز و ماه و سال

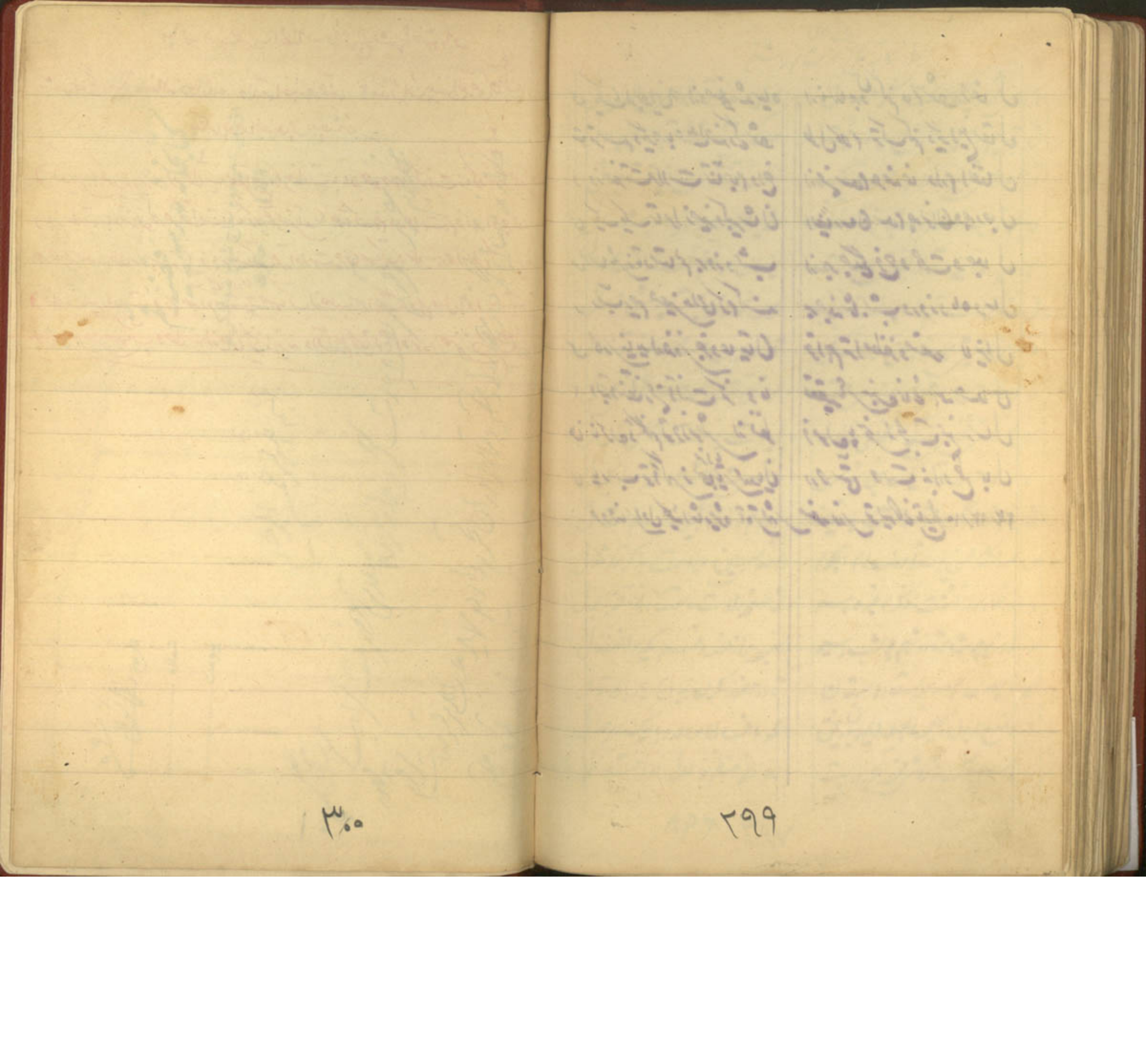
ک کاری نیاید از فدوی جز دعائیتان — خواهم ترا مظفر و منصور لایزال

ا البته انتظار من آنست کز وفا — تقصیرهای بنده نمائی همه حلال

ن ناکرده گر نگهم تو فراموشی از نظر — فرمول پاسخی ز محبت بمن رسال

ی یا رب تو آگهی ز سجایای مهربان — در راستی حرمت ندارد طمع بمال

حروفهای اول کلمه اشعار میشود آقای مشهدی منصور نوری تویسرکانی تاریخ ۱۰/۱۲/۲۷



٣٠٠
٢٩٩

بیان نسب عمر بن الخطاب و تشریح شعر احقیه باو

شعر من جده خاله ووالده وامه اخته وعمته ۱ اجدر ان یبغض الوصی وان
ینکر یوم الغدیر بیعته

۲

(نفیل با کنیز زبیر زنا کرد خطاب بعمل آمد ۱) و خطاب با مادر خود که آن کنیز است زنا کرد صهاک بعمل آمد
(باز خطاب با دختر خود صهاک است زنا کرد عمر بعمل آمد ۳) صهاک هم مادر عمر است هم خواهر او چون
هردو از صلب خطاب هستند) و باز صهاک عمه او است چون صهاک و خطاب هردو از بطن کنیز زبیرند
(خطاب پدر او است و هم جد او است یعنی مادری چو صهاک از صلب او است و هم خال او است
چون هردو یعنی صهاک و خطاب از بطن کنیز زبیرند والله اعلم بحقایق الامور [illegible]

اهدی انوری

حضرت مستطاب

حضرت مستطاب اهدی انوری

قال شاعر العرب يا محرقاً بالنار وجه محبه مهلاً فان مدامعي تطفيه
احرق بها جسدي وكل جوارحي واترك على قلبي لانك فيه

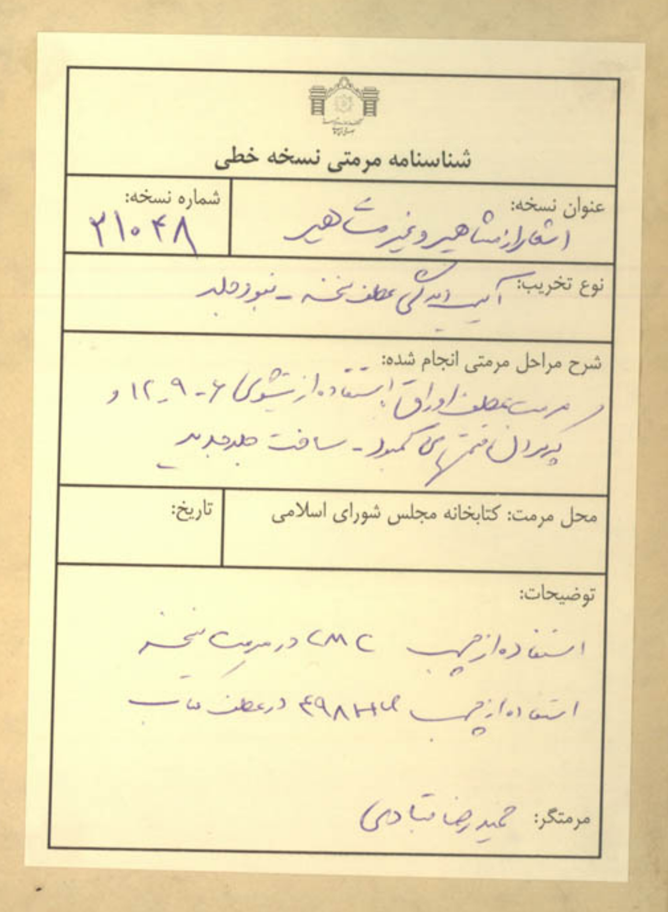
یکی از زوجات ناصرالدین شاه حائض بود شاه مقاربت با او [illegible] گفت
قبله‌گاها وصلتم معذور دار میچکد از برگ گل آب انار شاه در جوابش گفت
دلا این عذرها ناید بکار گربه چنگ خونخوار وقت شکار زنی بیچاره شاه نوشت
~~[illegible]~~ رمضان آمد و زنها همه بیکار شدند شاه نوشت این مصرع را
لنگه ناشسته بدادند خدا اگر شدند برای رفع اندوه تمی گردید خاتاریخ ۹ ع ۲ ۱۳۲۸

از
دیوان از ابو طالب
محصل بانی است
از دیوان حسینی نو لیبر کانی

گر به دنیا عمر نظر داری از ده‌ای بی خبر داری
در ولای بیانات در تو از نهال حیات بر داری

صراط علیٍّ حق نمسکه

محمد باقر یحیی



شناسنامه مرمتی نسخه خطی

عنوان نسخه: اشعار از مشاهیر و غیر مشاهیر	شماره نسخه: ۲۱۰۴۸

نوع تخریب: آسیب دیدگی عطف نسخه - نبود جلد

شرح مراحل مرمتی انجام شده: مرمت عطف اوراق با استفاده از شیفون ۶-۹-۱۲ و پر کردن قسمت‌های کمبود - ساخت جلد جدید

محل مرمت: کتابخانه مجلس شورای اسلامی	تاریخ:

توضیحات:

استفاده از چسب CMC در مرمت نسخه

استفاده از چسب ۴۹۸HV در عطف‌ها

مرمتگر: حمیدرضا قبادی

«یا علی ع مدد»

بسم الله الرحمن الرحیم = اللهم انما اشکو بثی وحزنی الیک من غیبت سیدی و مولای صاحب الزمان ع

اخاطب سیدی و مولای ولی الله الاعظم امام العصر عج ... وصلوات الله علیه بهذه الابیات والقصیده

یوسف آل مصطفی ص ٭ بچاه غیب در خفی ٭ جان بلب و ندیدمی ٭ طلعت چون قمر تورا

ندیده چشم سر تورا ٭ گرفته دل بیر تورا ٭ نثار خاک مقدمت ٭ بصر کجهو کند تورا

نهان بپشت پرده ای ٭ خدای را تو بنده ای ٭ در انتظار امر او ٭ تا که خبر کند تورا

که مهدیا ظهور کن ٭ بسیط غرق نور کن ٭ بذوالفقار حیدری ٭ که هست بر کمر تورا

بریز خون ناکسان ٭ ببر زبان ناطقان ٭ برون کن از مساجدم ٭ غیر محبت پدر تورا

ملعبه شد کتاب و دین ٭ مروجین مخربین ٭ شدند شرع نابرا ٭ نگرفته در نظر تورا

جاه طلب بنام تو ٭ گرفته کف مقام تو ٭ فاعل ما یشاء شده ٭ چو دیده مستتر تورا

حلال من حرام شد ٭ حرام شهد کام شد ٭ غصب نموده در علن ٭ منصب و مستقر تورا

پرده زچهره برفکن ٭ نمای فتنه ریشه کن ٭ خدا که داده مژده ات ٭ که میدهد ظفر تورا

جای خدا هوی ببین ٭ جای صفا جفا ببین ٭ داده جهان پرستم ٭ لقب به منتظر تورا

امام منتظر بیا ٭ ٭ تو منجی بشر بیا ٭ ٭ جهان در انتظار تو ٭ تاج نهد بسر تورا

تو ناشر عدالتی ٭ تو قاطع رذالتی ٭ تو محی کتاب و دین ٭ پرچم زیب و فر تورا

قائم آل احمدی ص ٭ روح تن محمدی ع ٭ از شجر نبوتش ٭ میرسدش ثمر تورا

به «مهدیان» ناتوان ٭ همانکه دادیش امان ٭ زمرگ در منی و من ٭ نبردم از نظر تورا

شها چنانچه در منی ٭ زنار کردیم رها ٭ برتبه ای که داده ات ٭ خدای دادگر تورا

بجنتم برات ده ٭ زدوزخم نجات ده ٭ تا نگرم بفاطمه ع ٭ مادر مفتخر تورا

بیا و انتقام وی ٭ بگیر از عدو که کی ٭ محسن در رحم عمر لع ٭ کجا زده ضرر تورا

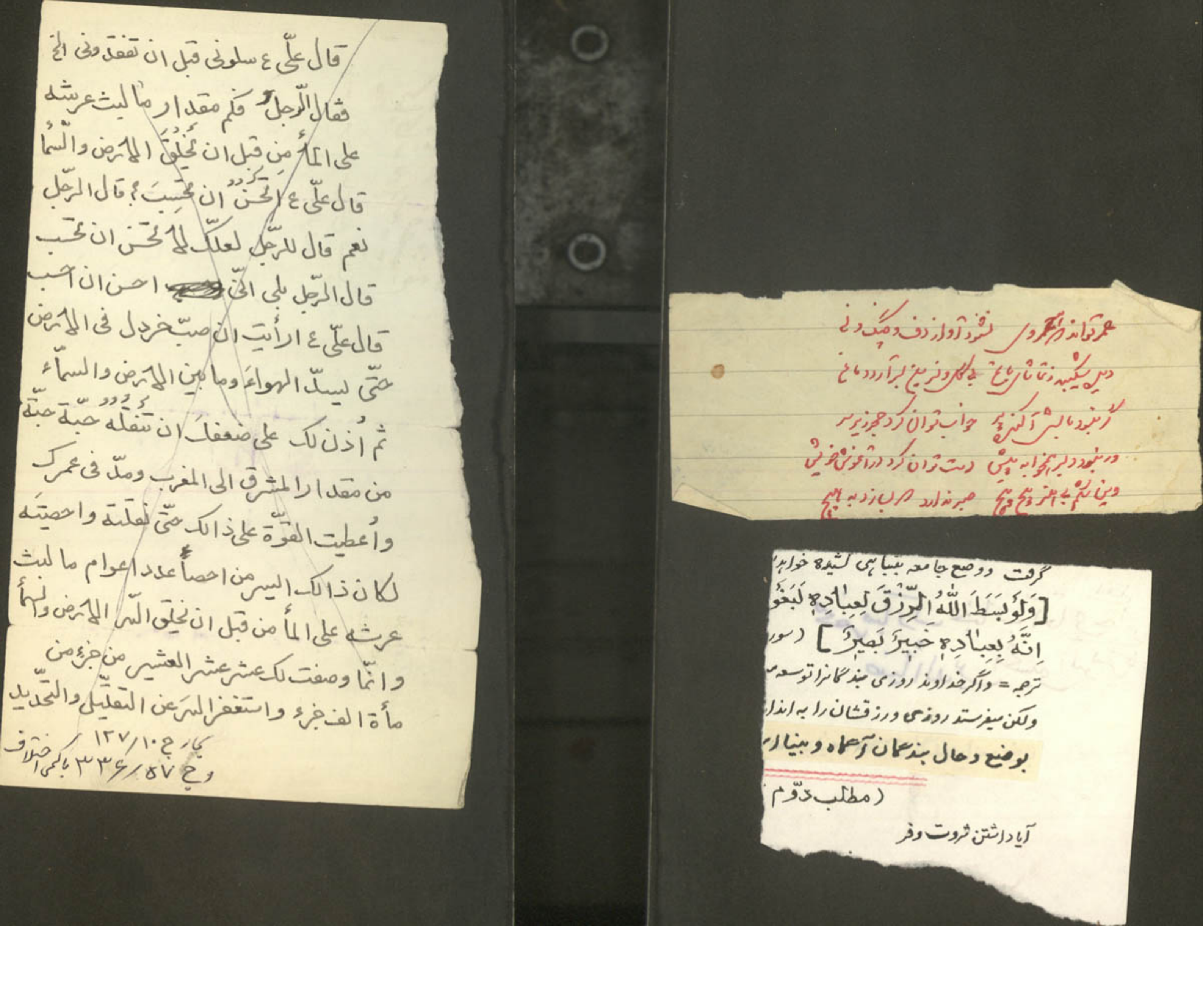
سقط جنین مادرم ٭ کجا رود زخاطرم ٭ سلاح بهر کشتنش ٭ بود جدار و در تورا

بس است «مهدیان» خموش ٭ شنو زعرشیان خروش ٭ گرچه مصائب بتول ع ٭ زند بجان شرر تورا

قالها و کتبها خادم اهل البیت علیهم السلام = ضیاءالدین الحسینی التویسرکانی حشره الله معهم انشا

توضیح رمز در سطر ۱۵ باین طرز است در سال آتش سوزی و حریق چادر ٤ در منی حقیر هم مشرف بودم هنگام گریختن بطرف کوه واقع در طرف راست قبله باصطلاح از ابتدای دامنه کوه سیم کشی است جمعیت بقدری فشرده شد که حرکت متوقف گشته و جمعیت پشت سر فشاری ایجاد کردند تا گفتنی حقیر در تنگنای عجیب واقع شدم که توان قیام از بنده سلب و بحال افتادن بزمین و زیر دست و پای جمعیت قرار گرفته مرگ در برابرم مجسم شد فقط توانستم حوله احرام را انداخته و دست بالای سر نهادن و گفتن یا اباصالح المهدی ع ادرکنی متوسل شوم در همین لحظه شخصی رشید قامت چهره سفید و روشن بمانند قرص قمر محاسنی انبوه مشکی و مدور در جلوم نمایان شد انگشت سبابه را قلاب و از طرف حقیر با یقین آورد و فرمود قم یا شیخ بنده انگشت سبابه ام را در انگشت وی قرار دادم با حرکت مختصری از زمین بلندم کرد و غائب شد که هرچه باطراف نگریستم ویرا ندیدم نتیجتاً از له شدن زیر پای جمعیت نجات یافتم و چند سال [illegible] مطلب را به احدی اظهار نکردم پس از چند سال حال ارجاعی برایم پیدا شد گوئی ندائی بگوشم خورد که چرا جریان منی را برای دوستان باز گو نمیکنی که پس از آن دوبار در دو هیئت قصه را نقل کردم باز هم بقدرس قاطع نمیگویم خود حضرت بقیة الله روحی فداه بوده شاید از نواب حضرتش بود والله اعلم وعجل الله فرجه الشریف انشا... کلب آستان مقدسش

حسین ضیاء... تویسرکانی


قال علی ع سلونی قبل ان تفقدونی الخ
فقال الرجل ع فکم مقدار ما لبث عرشه
علی الماء من قبل ان تخلق الارض والسما
قال علی ع اتحسن ان تحسب؟ قال الرجل
نعم قال للرجل لعلک لا تحسن ان تحسب
قال الرجل بلی انّی احسن ان احسب
قال علی ع ارأیت ان صبّ خردل فی الارض
حتّی لیسدّ الهواء وما بین الارض والسماء
ثم اُذن لک علی ضعفک ان تنقله حبّة حبّة
من مقدار المشرق الی المغرب ومدّ فی عمرک
واُعطیت القوّة علی ذالک حتّی تنقله واحصیته
لکان ذالک الیسر من احصاء عدد اعوام ما لبث
عرشه علی الماء من قبل ان یخلق الله الارض والسما
وانّما وصفت لک عشر عشر العشیر من جزء من
مأة الف جزء واستغفر الله عن التقلیل والتحدید
بحار ج ۱۰ / ۱۲۷ /
و ج ۵۷ / ۳۳۶ با کمی اختلاف

عمر تواند که بخود روی نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیر یکشبه ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد به هیچ

گرفت و وضع جامعه بتباهی کشیده خواهد
[وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبادِهِ لَبَغَو
اِنَّهُ بِعِبادِهِ خَبِیرٌ بَصِیرٌ] (سور
ترجمه = واگر خداوند روزی بندگانرا توسعه م
ولکن میفرستد روزی ورزقشان را به انداز
بوضع وحال بندگان آگاه و بینا ا
(مطلب دوّم
آیا داشتن ثروت وفر

